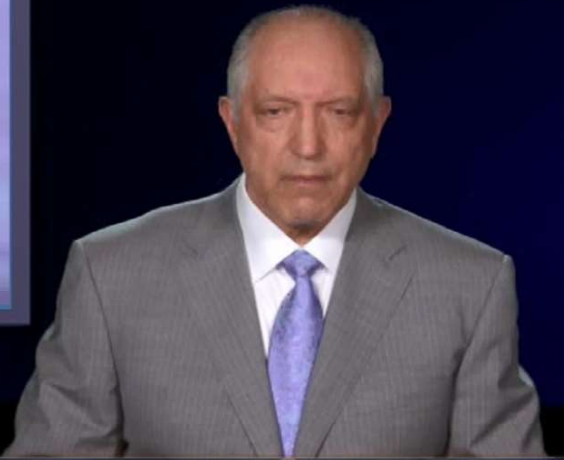


آخر بشید آن مه آه سحر مارا
تا حسردگر آمد مشب حسر مارا
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

بحران: پرویز شهبازی
۱۴۰۰/۰۱/۱۸



مشکر کامل برنامه شماره
۸۶۱ سخنرانی
www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

آخر بشنید آن مه آه سَحَرِ ما را
تا حَشَرِ دگر آمد امشب حَشَرِ ما را

چون چرخ زَنَد آن مه در سینه من، گویم
ای دورِ قَمَرِ بنگر دورِ قَمَرِ ما را

کو رستم دستان تا دستان بنمایم
کو یوسف تا بیند خوبی و فرِ ما را؟

تو لقمه شیرین شو در خدمتِ قندِ او
لقمه نتوان کردن کانِ شکرِ ما را

ما را گرمش خواهد تا در بر خود گیرد
زین روی دوا سازد هر لحظه گرِ ما را

چون بی‌نمکی نتوان خوردن جگرِ بریان
می‌زن به نمک هر دم بریان‌جگرِ ما را

بی پای طواف آریم، بی‌سر به سجود آییم
چون بی‌سر و پا کرد او این پا و سرِ ما را



بی پای طواف آریم گردِ درِ آن شاهی
 کاو مستِ آست آمد بشکست درِ ما را

چون زر شد رنگِ ما از سینهٔ سیمینش
 صد گنج فدا بادا این سیم و زرِ ما را

در رنگ کجا آید؟ در نقش کجا گنجد؟
 نوری که ملک سازد جسمِ بشرِ ما را

تشبیه ندارد او، وز لطف روا دارد
 زیرا که همی داند ضعفِ نظرِ ما را

فرمود که نورِ من ماندهٔ مصباح است
 مشکات و زُجاجه گفت سینه و بصرِ ما را

خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این
 خود کیست که دریابد او خیر و شرِ ما را

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۷۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

آخر بشنید آن مه آه سحرِ ما را تا حشرِ دگر آمد امشب حشرِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

پس آخر یعنی سرانجام، بالاخره، پس از کوشش‌های زیاد این عمل اتفاق افتاد، چه عملی؟ آن ماه که نماد زندگی، خدا یا هشیاریست شنید. یعنی ما متوجه شدیم که زندگی ما و هشیاری ما دارد عوض می‌شود. چه را شنید؟ آهی که سحر ما می‌کشیم، این ما برمی‌گردد به همه انسان‌ها که در مصراع دوم با کلمه حشر بیان شده، حشر یعنی یک تعدادی باشند، جماعت که در این مورد همه انسان‌ها هستند. پس آه در اینجا به معنی آرزومندی، منتها آرزومندی نه به‌وسیله ذهن بلکه به‌وسیله خود زندگی که معادل فضاگشاییست، سحر که فاصله بین روشنایی و تاریکیست یعنی وقتی فضا را باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه آن فضای گشوده شده همراه با هشیاری و نورش که نور یا هشیاری حضور هست و نظر هست سحر است، سحر است برای این‌که یواش یواش آفتاب حضور ما دارد طلوع می‌کند، یعنی ما تبدیل به او می‌شویم و او در ما به جای من‌ذهنی جایگزین خواهد شد. او منظور خدا و زندگیست، و بعد از آن خورشید ما خواهد درخشید، یا ما بصورت خورشید یا مرکز ما بصورت خورشید خواهد درخشید. و سرانجام راز و نیاز و آرزومندی سحری ما را یعنی این لحظه ما را که با فضاگشایی انجام می‌شود خداوند شنید تا قیامت دیگری پدید آمد.

حشر یعنی قیامت و قیامت نه این‌که همه‌چیز خراب بشود و ویران بشود، حشر یا قیامت برای ما یعنی هشیاری جسمی من‌ذهنی را رها کنیم و روی ذات اصلی‌مان بایستیم که در این‌صورت ریشه بی‌نهایت حس می‌کنیم و اندازه ما هم اندازه خداست یعنی بی‌نهایت است. پس من بی‌نهایت شدم و آگاه شدم به این لحظه ابدی پس جاودانه شدم. پس حشر یعنی قیامت انسان، یعنی زنده شدن او به بی‌نهایت خدا، امشب یعنی در همین شب ذهن، حشر ما همین‌طور که گفتم یعنی همه آدم‌ها.

پس این امکان برای همه آدم‌ها وجود دارد در این لحظه به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشوند و از غم و غصه‌ها و گرفتاری‌های من‌ذهنی‌شان رها بشوند، چرا نمی‌شوند؟ مولانا توضیح می‌دهد. برای این‌که سحر نمی‌کنند، برای این‌که آرزومندی به‌وسیله هشیاری حضور یا هشیاری دیگری غیر از هشیاری جسمی ذهنی نمی‌کنند، به‌وسیله من‌ذهنی‌شان آرزومندی می‌کنند در ذهن می‌مانند. و این اشکال ماست و شاید اشکال شما هم هست. این که انسان سعی می‌کند، کوشش می‌کند، عبادت می‌کند، احسان می‌کند و مولانا می‌خواند، شعرها را حفظ می‌کند ولی هنوز به بی‌نهایت خدا زنده نمی‌شود برای این‌که این لحظه

بطور درست و کامل تسلیم نمی‌شود. فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه نمی‌کند. این بیت ما را می‌برد به آن شکل‌های ما که توضیح بدهیم که مسئله مشترک همه ما انسان‌ها چه است و چرا باید همه با هم دست به دست هم بدهیم و به هم کمک کنیم و این مسئله و این گرفتاری را حل کنیم. و آن عبارت از این است که بزرگ می‌کنم تا ببینید.



شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۳ (دایره عدم)

[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] انسان قبل از ورود به این جهان هشیاری عدم دارد هشیاری جسمی ندارد. و می‌بینید که این چهار تا خاصیت عقل که زندگی ما را واقعاً اداره می‌کند خیلی مهم است برای ما، و حس امنیت و این هم خیلی مهم



است، و این‌که به چه سمت‌وسویی چه فکری کنیم چه عملی کنیم هدایت ما، و همین‌طور قدرت عمل ما از عدم یعنی از خدا گرفته می‌شود هنوز ما آگاه نیستیم.

همین که وارد این جهان می‌شویم **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** و از شکم مادرمان می‌آییم بیرون وارد ذهن می‌شویم، و دست می‌زنیم به کاری به نام فکر کردن. همه‌مان معنی فکر کردن را می‌دانیم ولو این‌که نمی‌دانیم فکر چه است، ولی می‌بینیم که بوسیله پنج تا حس‌مان درواقع از جهان بیرون اطلاعات را دریافت می‌کنیم به‌وسیله ذهن‌مان این‌ها را فراوری می‌کنیم. پس بنابراین تجسم می‌کنیم چیزها را در ذهن‌مان و تعقل می‌کنیم، و می‌فهمیم چکار باید بکنیم.

و وقتی که فکر می‌کنیم و چیزهای مهم را در زندگی‌مان تجسم می‌کنیم، حالا این چیزهای مهم همان چیزهایی هستند که ابتدا پدر و مادرمان بعد جامعه می‌گوید که این‌ها مهم هستند. برای تو مهم هستند، برای زندگی تو مهم هستند، برای بقای تو مهم هستند، مثلاً پول یکی‌اش است، اعضای خانواده یکی دیگر هست، بطور کلی همسر ما، بچه‌های ما، فامیل‌های ما و همین‌طور کار ما، حرفه ما، دانش ما و باورهای ما و برای ما مهم هستند، ما اصطلاحاً شکل فکری این‌ها را می‌گیریم و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، همین که این کار را می‌کنیم درواقع می‌گوییم با این‌ها همانیده می‌شویم.

و همین‌طور که می‌بینید قبلاً از جنس عدم بودیم بی‌فرمی بودیم **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** الآن یک چیز جدیدی می‌سازیم از فکرها که این مربوط به چیزهای بیرونی است **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** و این چیز جدید یک تصویر ذهنی است که درواقع تندتند عوض می‌شود، مثل یک فیلم سینمایی درواقع هشیاری جسمی به ما می‌دهد، یک هشیاری جدیدی می‌دهد که هشیاری ذهنی هست، هشیاری فکری است با هشیاری قبلی فرق دارد. و درواقع ما با این کار که حس هویت تزریق می‌کنیم به چیزها، آن‌ها را مرکزمان می‌کنیم، عینک دیدمان می‌کنیم، برحسب آن‌ها فکر می‌کنیم. و الآن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم و این‌ها چیزهای آفل بیرونی هستند.

آفل یعنی گذرا و این یک فرایندی است که زندگی پیش‌بینی کرده که هم‌هویت‌شدن و درواقع یک تصویر ذهنی ساختن که اسمش را گذاشتیم من‌ذهنی برای انسان لازم است. ولی حالا چرا لازم است؟ برای این‌که باقی بماند از بین نرود. ولی این فرایند باید موقتی باشد در انسان مثلاً در ده دوازده‌سالگی یک زایش دیگری صورت بگیرد از درون همین من‌ذهنی که دوباره اصل آدم است هشیارانه چه مرد چه زن و بنابراین برای این‌که زایش صورت بگیرد انسان‌ها باید آه سحر بکشند برای آه سحر یعنی نه آن سحر ساعت پنج صبح، نه آه هم یعنی آه خدایا چه کنم چه نکنم، بلکه یک آرزومندی هست.



این شکل وجود داشتن که چیزها مرکز ما باشد رفتاری انگیز است، دردزاست یعنی اینجور زندگی کردن و دیدن برحسب چیزها و این دید عدم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] را از دست دادن برای ما دردزاست. انسان شروع می‌کند به مقایسه تصویر ذهنی‌اش با دیگران و می‌خواهد بهتر و برتر از آب دربیاید. و همین‌طور در اثر دیدن برحسب همانیدگی‌هایش [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] شما حالا فعلاً این‌طوری قبول کنید که ایجاد دردهایی مثل خشم مثل ترس مثل حسادت، چون ما مرتب خودمان را با دیگران به‌صورت من‌ذهنی مقایسه می‌کنیم، و همین‌طور چون این یک چیز بیرونی جسمی هست ما ریشه ارتباطی‌مان را با زندگی که در این‌جا داشتیم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] از دست می‌دهیم، پس این زندگی برحسب من‌ذهنی رفتاری‌زاست [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)].

اتفاقاً این رفتاری و دردهایش از نظر خدا و زندگی و طرح او برای این است که ما من‌ذهنی را رها کنیم یعنی کشف کنیم که دیدن، زندگی کردن و هدایت شدن به‌وسیله همانیدگی‌ها به نفع ما نیست به‌طور کلی. و از طرف دیگر این هشیاری که ما با خودمان آورده‌ایم به این جهان که گاهی اوقات می‌گوییم هشیاری آست [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] یعنی ما به‌عنوان عدم و مرکز ناهمانیده، مرکز خالی، می‌دانیم که از جنس خدا یا زندگی هستیم. فعلاً این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] رویش را پوشانده و هر موقع بخواهیم از آن عدم می‌توانیم استفاده کنیم.

بارها گفتیم که مثلاً یکی حرف می‌زند، حرف‌هایش و کلماتش را گوش ما می‌شنود ولی فاصله بین کلمات را هم، آن سکوت و سکون درون ما می‌شنود. آن عدم همان سکوت است که هم ما سکوت را می‌شنویم هم صدا را می‌شنویم. از نظر بینایی مثلاً آسمان هم کلاغ‌ها را می‌بینیم پرنندگان را می‌بینیم دارند رد می‌شوند، هواپیما را می‌بینیم هم فضای اطرافش را می‌بینیم و آن پرنندگان و اجسام را چشم حسی ما می‌بیند، ولی فضای خالی را همان عدم می‌بیند. پس این عدم از بین نرفته و عین ماست و در ماست، ما چون تندتند برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم می‌پوشانیم.

اگر انسان کُند فکر کُند به‌طوری‌که از فکری به فکر دیگر تندتند نپرد ممکن است که رشته فکری که در سر ما هست و این رشته فکر که پریدن از فکری به فکر دیگر است، و فکرهای همانیده است و من‌ذهنی را می‌سازد، ممکن است دیگر نسازد و یک جایی این اتصال قطع بشود، و ما به سکون درون‌مان و آن عدم درون‌مان [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] که قبلاً با آن آشنا هستیم دوباره وصل بشویم. و این کار می‌تواند هشیارانه صورت بگیرد [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] در صورتی‌که ما الآن یک آه سحر حقیقی بکشیم.

آخر بشنید آن مه آه سحرِ ما را تا حشرِ دگر آمد امشب حشرِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

یعنی در حالی که در ذهن بودیم [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] و تار یک بود برای ما، برای همه انسان‌ها، گفتم این درد مشترک همه ما انسان‌هاست و این که ما فکر می‌کردیم دیدن بر حسب ذهن، این همان قیامت ماست این حالت خیلی مهمی است الآن می‌فهمیم که نه این حالت خیلی مهمی نیست این به ما درد می‌دهد. بلکه یک حالت دیگری هم وجود دارد به نام حالت حضور [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و آن موقعی است که ما آه سحرِ درستی بکنیم. و زندگی یک راه حل خیلی ساده‌ای جلوی ما گذاشته، گفته خوب شما من ذهنی درست می‌کنید، من برای شما به وسیله همین فکرهایتان، ذهن‌تان، وضعیت‌های این لحظه را نشان می‌دهم.

شما هشیاری جسمی دارید من هم خدا هستم، به شما به همین هشیاری جسمی‌تان که وضعیت‌ها را می‌شناسد اجسام را می‌شناسد، وضعیت این لحظه را نشان می‌دهم، با فکرتان می‌توانید ببینید. حالا در اطراف آن بیابید فضا باز کنید [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و هر لحظه فضا باز کنید و هر لحظه فضا باز کنید و این اسمش آه سحر است، برای این که ما فهمیده‌ایم الآن که از جنس او هستیم دوباره باید به او برسیم یعنی به خدا برسیم، بنابراین در این لحظه یک آرزومندی حقیقی می‌کنیم. ولی آرزومندی حقیقی را با هشیاری جسمی نمی‌شود کرد باید فضا باز کنید آن فضای خالی، آرزومندی حقیقی بکند. یعنی ما می‌گوییم خیلی خوب من می‌خواهم به خدا زنده بشوم ولی این را با هشیاری جسمی با ذهن می‌گویم. با یک سر و صدایی که در ذهن هست، این فایده دارد؟ نه. ولی اگر وضعیت را الآن ببینم هر وضعیتی، صرف‌نظر از این که ذهن، همین من ذهنی می‌گوید [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] این خوب است یا بد است من فضا باز کنم یعنی مقاومت نکنم، واکنش نشان ندهم، من دارم آه سحرِ درستی می‌کنم یعنی آرزومندی سحری درستی می‌کنم، چرا؟

اولاً فضا را که باز می‌کنم آرزو می‌کنم به او وصل بشوم، این آرزو کردن خیلی ساده است ولی آرزو کردن واقعی، آرزومندی واقعی سخت است، چرا؟ برای این که ذهن ما فوراً قبل از این که ما اصلاً کاری بکنیم خوب و بد می‌کند کارش خوب و بد است. این خوب است این بد است. چرا این خوب است؟ برای این که همانیدگی‌ام را زیاد می‌کند. چرا بد است؟ برای این که همانیدگی‌ام را کم می‌کند. هم‌اشار خوب است بد است خوب است بد است. حالا صرف‌نظر از خوب و بد، شما فضا باز کنید به ذهن‌تان نمی‌روید در نتیجه این حالت پیش می‌آید [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] فضا باز می‌شود، فضا که باز می‌شود مرکزتان عدم



می‌شود، همان عدمی که ما از قبل داشتیم. این دفعه عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت جدیدی می‌گیریم، این‌ها دیگر از اجسام نیست از ذهن‌مان نیست. این دفعه ما متوجه می‌شویم که دعای ما را، آرزومندی ما را خدا می‌شنود. درضمن سحر است چرا؟ آن فضای باز شده روز است، یعنی به ما در درون نشان می‌دهد که این روشنایی عوض شد، انگار نور امیدی می‌آید، انگار وضع دارد خوب می‌شود. اگر شما لحظه‌به‌لحظه این کار را بکنید خواهید دید که در درون انگار خورشید طلوع می‌کند، شما آن چیزهایی را که نمی‌دیدید می‌بینید، چرا؟ برای این‌که متوجه می‌شوید ذهن‌تان دارد فکرهای منفی می‌کند، دارد حسادت می‌کند، دارد چیزهای منفی را به یاد شما می‌آورد، دارد دردهای گذشته را به شما یادآوری می‌کند. یک‌دفعه شما می‌گویید این چه حالتی است من دارم؟ چرا من فکرهای منفی می‌کنم؟ چرا فکرهای مربوط به درد سی‌سال پیش را می‌کنم؟ این احمقانه است. و همه این‌طور، ما حماقت خودمان را و نادانم‌کاری من‌ذهنی خودمان را **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** به این ترتیب یواش‌یواش شناسایی می‌کنیم و پیشرفت می‌کنیم.

هرچه این فضا بازتر می‌شود **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** آه سحری ما شدیدتر می‌شود. و بهتر زندگی به اصطلاح می‌شوند. البته این‌که «بشنید آخر آه سحر ما را» که می‌گوییم شنید، این خیلی هم درست نیست برای این‌که کوچک‌ترین اقدام مؤثر ما را خداوند می‌فهمد. این ما هستیم که سرانجام متوجه می‌شویم که آن کارهایی که ما می‌کردیم به‌عنوان فضاگشایی دارد نتیجه می‌دهد. چه‌جوری؟

اثراتش را در بیرون می‌بینیم. یک‌دفعه متوجه می‌شویم که هرچه فضا را باز می‌کنیم و مقاومت نمی‌کنیم مثلاً روابطمان با اطرافیان‌مان بهتر می‌شود، رابطه ما با مشتری‌هایمان بهتر می‌شود پول بیشتری درمی‌آوریم، همسر و بچه‌ام دیگر از دست من عاصی نیستند، من یواش‌یواش دارم اجازه می‌دهم که خودم زندگی کنم و بگذارم دیگران هم زندگی کنند. و من می‌فهمم وقتی که نمی‌گذارم دیگران زندگی کنند.

وقتی به‌نام عشق مزاحم دیگران هستم این را می‌فهمم. قبلاً نمی‌فهمیدم. قبلاً به هر جا می‌رسیدم به هر کسی درد می‌دادم اصلاً نمی‌فهمیدم درد می‌دهم می‌گفتم من شما را دوست دارم عشق می‌ورزم ولی درد ایجاد می‌کردم. هر جا که می‌دیدم آبادانی هست خراب می‌کردم می‌گفتم که نه من بیشتر دارم آبادانی می‌کنم و نمی‌فهمیدم، هی مردم می‌گفتند آقا، خانم، مزاحم ما نشو، ما نمی‌فهمیدیم. الان یواش‌یواش که فضا باز می‌شود می‌فهمیم که آن‌ها چی می‌گفتند، ما واقعاً مزاحم مردم بودیم. نه‌تنها مردم، مزاحم خودمان هم بودیم. این‌ها را با فضاگشایی می‌فهمیم. حالا این آه سحر را ما ادامه می‌دهیم این‌قدر که هیچ همانیدگی نماند **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** و برگردیم دوباره به حالت اول، مرکزمان همیشه عدم بشود و همانیدگی در ما نماند

و به بی‌نهایت خدا زنده بشویم. و به این لحظه ابدی بیاییم و در این لحظه مستقر بشویم و زنده بشویم به بی‌نهایت خدا و آگاه بشویم از این لحظه ابدی و این **حَشْر دوم** است.

«**حَشْر دوم است**» برای چه کسانی می‌توانند برسند؟ همه. دارد امشب، شب ذهن همه حَشْر ما، همه انسان‌ها می‌توانند به او زنده بشوند فقط آه سحری درستی نمی‌کنند در ذهن‌شان آرزومندی را تجسم می‌کنند ولی در ذهن می‌مانند. خدایا ما را به خودت زنده کن این دعایشان است. ولی آن زیر من‌ذهنی فعال است. در عین حال که نسبت به یکی حسادت می‌کنند، خشم دارند، دردهای دیگر دارند، ترس دارند همه‌اش دعا می‌کنند مستجاب می‌شود؟ نمی‌شود. باید آرزومندی درستی بکنیم. آرزومندی درست را ذهن، فکر نمی‌تواند بکند بلکه باید فضا را گشاده کنیم، بگشاییم تا همین فضای گشوده شده آرزومندی بکند. [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]

پس ما مسئله مشترکمان را فهمیدیم. این مسئله فقط برای من است؟ نه مال همه ماست. همه ما باید دست به دست هم بدهیم به همدیگر کمک کنیم. یکی از بهترین کمک‌هایی که ما به همدیگر می‌کنیم این است که ما حواسمان و تمرکزمان فقط روی خودمان باشد که آه سحر درستی بکشیم. در ضمن مزاحم دیگران هم نشویم. برای این که مزاحم دیگران نشویم حواسمان را روی آن‌ها نمی‌گذاریم. می‌گذاریم آن‌ها هر کاری می‌خواهند بکنند ما خودمان را درست می‌کنیم. هرکسی مسئول درست کردن خودش است.



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)

حالا این مثلث تغییر [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)] را خواهش می‌کنم شما ببینید. چرا این تغییر پیش آمد؟ برای این‌که من به مرکز عدم و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه متعهد شدم، و مرتب تکرار کردم این کار را ومدوامت بخشیدم. حتی یک سال، دو سال، سه سال پس از آن دیدم که آه من شنیده شد. یعنی اگر شما فکر می‌کنید که آه شما را نمی‌شنود زندگی، خدا حتماً می‌شنود. اگر می‌بینی هیچ تغییری در شما رخ نمی‌دهد یا حتماً دعای ذهنی می‌کنید، یا به اندازه کافی تکرار نمی‌کنید.

یعنی چند لحظه این کار را می‌کنید رها می‌کنید، یا یک ماه می‌کنید دیگر مداومت ندارد، یا اصلاً تعهد درستی ندارید. هرکسی تعهد درست ندارد یعنی فضاگشایی نمی‌کند. خود فضاگشایی که گاهی اوقات در این‌جا گفتیم «سجده» یا تسلیم یک کار عملی است، یک کار «پسیو» نیست به اصطلاح یک کار فعالانه است، یک کاری است که شما حواستان هست که ذهن‌تان ممکن هست واکنش نشان بدهد و مقاومت کند ولی شما فضا را باز می‌کنید واکنش نشان نمی‌دهید. ابتدا ممکن است ذهن دخالت کند و بعد از آن اگر شما حواستان به خودتان باشد فقط می‌بینید که می‌توانید فضا را باز کنید.

اگر هشیاری عوض می‌شود، اگر ذهن ساکت می‌شود شما دارید درست کار می‌کنید، اگر در آن زیر، ذهن شما، من‌ذهنی شما فعال است و هیجانات فعال است و مثلاً شما می‌ترسید، خشمگین هستید یا یک هیجانات دیگری دارید، نه شما این کار را درست انجام نمی‌دهید. بنابراین آه سحر درستی نمی‌کشید. اشکال اغلب مردم همین است. توجه می‌کنید؟ درست است که ما شعر مولانا حفظ می‌کنیم، می‌خوانیم ولی این شعرها ما را آماده می‌کنند به کاری که اسمش را گذاشتیم تسلیم یا پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن یا فضاگشایی بدون قید و شرط در اطراف اتفاق این لحظه.

عرض کردم زندگی طرحش این است. می‌گوید من به تو هشیاری جسمی می‌دهم و اوضاع و وضعیت این لحظه را به تو نشان می‌دهم، تو اگر به عقل من اتکا بکنی فضا را باز می‌کنی از عقل من از آن فضای گشوده شده استفاده می‌کنی. اگر هنوز به عقل من‌ذهنی خودت متکی هستی دیگر هرچه دیدی از چشم خودت دیدی، که به من مربوط نیست، من نمی‌شنوم، من دعا‌های این را نمی‌شنوم با من‌ذهنی دعا کنید من نمی‌شنوم. «در شما باید من دعا کنم» این هم خیلی مهم است که شما بدانید شما وقتی فضا را باز می‌کنید در ما چه کسی دعا می‌کند؟ او دعا می‌کند.

یعنی شما باید در یک جایی بدون ترس و با اتکا به زندگی یا خدا و با توکل اختیار را بدهید دست ایشان. اگر شما فرمان زندگی‌تان را از من‌ذهنی نتوانید بگیرید بیچاره می‌شوید، تا بالاخره ما از کمک او برخوردار بشویم. پس این هم ما فهمیدیم.



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

حالا توضیح بدهم که وقتی که ما به صورت مرکز عدم می‌رسیم به این جهان و همانندگی‌ها را می‌گذاریم به مرکزمان، دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت در ما رخ می‌دهد که از خاصیت‌های ذهن هستند، از خاصیت های من‌ذهنی هستند. من‌ذهنی قضاوت می‌کند یعنی قضاوت هم خیلی ساده است می‌گوید خوب است، بد است. شما نگاه کنید که ما چقدر می‌گوییم این خوب است، این بد است این خوب است این بد است، این را من‌ذهنی می‌کند و تمام مقصودش از این کار این است که همانندگی‌ها را که ما خیلی دوست داریم و برای ما مهم هستند آن‌ها را زیاد کند. هر موقع زیاد می‌شود خوب است، هر موقع کم می‌شود بد است و این را مرتب به صورت شرطی‌شدگی انجام می‌دهد. و همانندگی‌های غریبه هم برای ما به اصطلاح خطرناک به نظر می‌آید. مثلاً با یک سری باورهای سیاسی، مذهبی، شخصی، اجتماعی هرچه که اسمش را بگذاریم همانند هستیم.

باورهای متفاوت از آن‌ها که با آن‌ها همانند هستیم و می‌پرستیم آن‌ها را، برای ما خطرناک است. برای ما نه‌ها، برای اصل ما، برای من‌ذهنی ما، متفاوتند. شما باید من‌ذهنی را بشناسید اگر نشناسید از عهده‌اش نمی‌توانید برپایید. یکی دیگر مقاومت است، مقاومت خدمت بزرگی به من‌ذهنی می‌کند. اولاً با مقاومت می‌تواند پوسته‌اش را سفت کند. من‌ذهنی برای بقا، مثلثاً یک چیزی باید سفت باشد که حمله می‌کنند نفوذ نکند، در نتیجه مقاومت می‌کند.

گاه‌گاه می‌بینید که ما ستیزه می‌کنیم، مقاومت تبدیل به ستیزه می‌شود هر موقع نوکبه نوک در می‌آییم به لحاظ ذهنی در درون، شما می‌بینید خوشتان نمی‌آید واکنش نشان می‌دهید این مقاومت درونی است فضاگشایی در درونتان راه می‌دهید، ولی وقتی احساس تفاوت زیاد می‌کنید مقاومت می‌کنید. گاهی اوقات ما دوستانمان را، همسرمان را، بچه‌هایمان را به عنوان قطب مقاومت انتخاب می‌کنیم. مرتب با همسرمان می‌بینید ستیزه می‌کنیم چرا؟ برای این که سبب می‌شود پوسته بیرونی من‌ذهنی را سفت کنیم ما، به نظر ما این قوت است قوت نیست این ضعف است. تمام خاصیت‌های من‌ذهنی چه دردهایش باشد، سه



خاصیت مهمش که دوست دارد با چیزهای گذرا همانیده بشود. اصلاً همانیدن، همانیدن یعنی چه؟ همانیدن یعنی همان را درست کردن. کدام را درست کردن؟ ما از جنس عدم هستیم، بی‌فرمی هستیم ما چیز آفل یعنی گذرا مثل باورها. شما ببینید باورها، فکر ها گاهی عوض می‌شوند، این‌ها را می‌گیریم به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم آن‌ها می‌شوند مرکز ما و ما آن‌ها را نگه می‌داریم. پس از مدت‌ها که فهمیدیم این باور به درد نمی‌خورد اصلاً یمده شده هیچ‌کس قبول ندارد، ما باز هم رها نمی‌کنیم. چرا؟ برای این که با آن همانیده شده هستیم.

پس ما آگاه می‌شویم از این سه تا خاصیت من‌ذهنی‌مان که احتمال دارد من با یک چیز گذرا همانیده بشوم، یعنی آن را بگیریم حس هویت تزریق کنم به جای آن جنس عدم بگذارم. خود دانستن این سبب می‌شود که شما این‌کار را نکنید. پس از این می‌بینید یک چیزی دارد شما را جذب می‌کند کل توجه شما را ببلعد شما می‌گویید کجا دارید می‌روی توجه من بایستید ببینم می‌گیرید و نگه می‌دارید روی خودتان نمی‌گذارید برود آیا آدم باشد، پول باشد، چیز قشنگ باشد. یک صندلی قشنگ باشد، گلدون باشد گل باشد یا هر چیزی باشد. کجا دارید می‌روید؟ می‌فهمید یک چیز آفل شما را دارد می‌کشد و نمی‌روید. از طرف دیگر می‌بینید که خوب و بد کردن و مقاومت کردن یک‌دفعه می‌بینید که یک نفر را پیدا کردید و می‌خواهید ستیزه کنید با آن؛ بایست من خودم را می‌خواهم یک بررسی بکنم برای چه من این کار را می‌کنم؟ برای تقویت تو، آقا یا خانم من‌ذهنی اسمتان را بگذارید روی آن، من نمی‌خواهم این کار را بکنم.

پس بنابراین به محض این‌که با چیزهای آفل همانیده می‌شویم هوشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، از این لحظه ابدی که زمان ما بود منتقل می‌شویم به زمان مجازی گذشته و آینده، همانیدن با چیزهای آفل دو تا خاصیت قضاوت و مقاومت را پیدا کردن است. اگر ما این‌کار را کردیم آه سحر نمی‌توانیم بکشیم که گرفتاریم هی گرفتار خوب و بد چرا؟

فکر می‌کنیم خوب و بد منجر به بقای ما خواهد شد. مثل این‌که ما آمدیم به هرچه نگاه می‌کنیم این خوب است این بد است، این خوب است این بد است، این را دوست ندارم این دین است این کفر است، چرا این، این‌طوری است چرا آن این‌طوری است؟ به من چه من دارم ستیزه می‌کنم چرا ستیزه می‌کنم؟ من الان می‌فهمم برای من‌ذهنی‌ام است خوب من من‌ذهنی‌ام نیستم ستیزه را می‌گذارم کنار، هر موقع این بلند می‌شود و می‌خواهد با یک چیزی ستیزه کند یا در برابرش مقاومت کند شما همان را تریگرد کنید به فضاگشایی، این را می‌گویند باهوش بودن. زیرکی این نیست که ما تن بدهیم به رفتارهای من‌ذهنی حالا همین مثلث همانش همین‌جور زندگی می‌بینید که در مرکز شما به صورت نقطه‌چین چندین درد گذاشته، برای این‌که ما انتظار داریم مثلاً این همانیدگی‌ها را اطرافیانمان به ما بدهند، ما با غذا همانیده هستیم، با سکس همانیده هستیم، با پول همانیده



هستیم با مستغلات همانیده هستیم، با وسایل خانه همانیده هستیم با زیبایی‌مان همانیده هستیم، دلمان می‌خواهد دیگران همه این‌ها را به ما بدهند، با خوشبختی با حس امنیت و عقل و حتی هدایت، قدرت، شادی با همه این‌ها همانیده هستیم، دلمان می‌خواهد اطرافیانمان این‌ها را به ما بدهند، خوب مگر ما را دوست ندارند خوب این‌ها را به ما بدهند، همانیدگی‌ها را به ما بدهند، نمی‌دهند ما می‌رنجیم. فقط رنجیدن نیست خشم آن هم هست. فقط رنجیدن و خشم نیست نگهداری آن هم هست. شما نگاه کنید مردم پُر از خشم و رنجش و کینه و حسادت و حس تاسف و احساس گناه و نگرانی و اضطراب و این‌که سیر نمی‌شوم و حس نقصی که هیچ موقع برطرف نمی‌شود. این‌ها دردهای همین من‌ذهنی هستند. حالا هرکدام از این‌ها که به شما الان چیره هست بدانید که آه سحر درستی نمی‌کشید. این‌ها نمی‌گذارند که شما آه سحر درستی بکشید.

بله از این‌که بگذریم یک راه نجاتی هست بله، راه نجات این هست که شما با فضاگشایی مرکزتان را **عدم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]** کنید خیلی راحت است عرض کردم زندگی به ما می‌گوید که خیلی خوب شما هشیاری جسمی دارید عدم یادت رفته نمی‌توانید عینک عدم بزنید در این صورت با هشیاری جسمیات همان وضعیت این لحظه را ببینید هرچه هست فضا باز کنید وقتی فضا باز کنید من می‌آیم به مرکزتان دوباره، شما ممکن است برسید که خدا چگونه به من کمک می‌کند خدا هم به شما می‌گوید بگذار بیایم به مرکزتان می‌گویید خوب چگونه بیاورم؟ فضا را باز کن من می‌آیم.

یک دفعه فضا را اگر درست باز کردیم یعنی آه سحری درست کشید آن ماه می‌آید، به محض این‌که ماه بیاید ما متوجه می‌شویم که با همین مرکز عدم و با عقل او ما داریم یک همانیدگی را می‌شناسیم، من با این همانیده شدم و این هم دردش است یک دفعه این فضای گشوده شده می‌بینیم که دو تا خاصیت هم به ما نشان داد یکی شکر است یکی صبر است. می‌بینیم که وضع‌مان عوض شد ما داریم قدر چیزها را می‌بینیم و می‌شناسیم. این‌که این وضعیت آمد و من یک حس امنیت کردم و حس آرامش کردم، و مثل این‌که راه را دارم می‌بینم، مثل این‌که نیرو پیدا کردم عمل کنم و عقل بهتری آمد.

من قدر شناسی می‌کنم، قبلاً قدر شناسی نمی‌شناختم که چه هست بیشتر بدهید، بدهید، بدهید باز هم بدهید کم است هر چه قدر می‌دادند می‌گفتم باز هم بدهید کم است هرچه بیشتر بهتر. الان هم یک خاصیتی می‌بینم این عدم دارد که من آه سحری درستی می‌کشم، یا این‌که دیگر نمی‌خواهیم همانیده بشویم این یک عقل ذاتی ما است، به محض این‌که عدم را تجربه کنیم. دیگر می‌گوییم که این قدر عقل دارم که با چیزهای آفل که از بین رفتنی هست و مرا خواهد ترساند و به من درد خواهد داد همانیده نشوم. و این عقل طبیعی و ذاتی ما است که مرکزمان را عدم کنیم و از این خواب ذهنی یک لحظه بیدار بشویم، می‌گوییم که چیزهای آفل از بین می‌روند، من چرا باید با این‌ها همانیده بشوم، نمی‌شوم، این عشق نیست.

تازه می‌فهمیم که آن چیزی که در این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] اسمش را گذاشته بودیم عشق آن عشق نبود کنترل بود، زجر دیگران بود. عشق این است که با مرکز عدم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] و با خداگونه خودم همان زندگی را همان عدم را در مرکز دیگران تشخیص بدهم و ما امروز در این مورد صحبت خواهیم کرد پس به تدریج که این کار را ما ادامه بدهیم خواهیم دید که ما متوجه هستیم که خداوند آه سحری ما را می‌شنود و ما آه سحری یعنی آرزومندی سحری با هشیاری حضور داریم می‌کشیم، درست راز و نیاز می‌کنیم، و فقط با ذهن نمی‌خواهیم، و بعد متوجه می‌شویم که ما دیگر آن چیزهای قبلی را نمی‌خواهیم یعنی ما به خدا نمی‌گوییم خدا به من پول بیشتری بدهید دعاهایمان عوض شد و ما اصلا دعا هم نمی‌کنیم می‌بینیم که دلمان می‌خواهد این فضا بازتر بشود، بازتر بشود هرچه بازتر بشود ما از عقل کل استفاده می‌کنیم و همین‌طور راضی هستیم و این رضای ما خودش را به ما نشان می‌دهد و وقتی رضا خودش را نشان می‌دهد یعنی خداوند هم از ما راضی است. بله از این که بگذریم این شکل را به شما نشان می‌دهم.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

[شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]

آخر بشنید آن مه آه سحرِ ما را تا حشرِ دگر آمد امشب حشرِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

امروز در مورد این‌که ما چه را می‌پرستیم، و اگر باورها و همانیدگی‌ها را بپرستیم زندگی به ما کمک نمی‌تواند بکند، در مثنوی هم صحبت خواهیم کرد. ولی این شکل [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] خیلی گویا است که اگر تو ذهن هستیم و همانیدگی‌ها مخصوصا باورها و دردها را می‌پرستیم ما نمی‌توانیم آرزومندی سحری درست و کاملی بکنیم و در نتیجه از عنایت خدا و جذبه او محروم می‌شویم.

وقتی ستایش ما ستایش همانیدگی‌ها هست خدا نیست، او آه سحری ما را نمی‌شنود، برای این‌که ما آه سحری نمی‌کشیم اصلا، ولی در این حالت که مرکز عدم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] هست اگر مرتب فضاگشایی کنیم مرکز را عدم کنیم و عقل و حس امنیت و هدایت قدرت درستی داشته باشیم که از زندگی و عدم می‌گیریم، خواهیم دید که مرتب ما توجه ایزدی و جذبه او را که ما را می‌کشد به سوی خودش به صورت عدم و از دست همانیدگی‌ها رها می‌کند، این را ما متوجه می‌شویم. پس آه سحری خوب سبب می‌شود که خداوند ما را از جاذبه همانیدگی‌ها رها بکند، و ما الان می‌توانیم متوجه بشویم که به خودمان نگاه کنیم که آیا ما جسم پرست هستیم [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، یعنی اجسام را به صورتت فکر تجسم کرده آن‌ها را می‌پرستیم از طریق آن‌ها همه چیز را می‌بینیم؟ یا نه فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] هر لحظه و بگیریم عدم یا خدا را می‌پرستیم، مرکزمان خالی هست مرکزمان چیزی از این جهان نیست. یعنی این ساده است که ما بفهمیم که در مرکز ما چیزی از این جهان نباید باشد. یعنی وقتی ما با خداوند یکی می‌شویم هیچ چیزی هیچ‌کسی نمی‌تواند این وسط بیاید، پس بنابراین نه من‌ذهنی ما هست نه چیزی از بیرون به این یکی‌شدن در این لحظه می‌تواند وارد بشود، اگر وارد می‌شود پس ما کارمان درست نیست یعنی آه سحری درستی نمی‌کشیم.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

ما اجازه بدهید افسانه من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] را هم به شما نشان بدهم که:

**آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

وقتی همانیدگی‌ها را از مرکزمان بیرون نمی‌کنیم آه سحری درست نمی‌کشیم، و می‌خواهیم در ذهن زندانی باشیم، فقط حرفش را می‌زنیم، ما می‌بینید زیاد بحث و جدل و استدلال می‌کنیم، این‌ها همه‌اش ذهنیات است. شما شخصاً باید خودتان را زیر نورافکن خودتان قرار بدهید با دیگران کار نداشته باشید، و ببینید در زندگی روزمره مرکزتان خالی می‌شود؟ یک عقل بهتری می‌آید؟ یا همان عقل زیاد کردن چیزها است، آن موقع خودتان خودتان را بشناسید.

پس هرکسی که تصمیم می‌گیرد در ذهن بماند، یعنی هشیاری جسمی داشته باشد در گذشته و آینده زندگی کند قضاوت و مقاومت داشته باشد مرتب با چیزهای گذرا همانیده بشود اگر یک چیز آفل را زندگی از ما گرفت به جایش یک چیز دیگر بگذارد که همان چیز آفل باشد می‌گویند نگاه کنید شما مثلاً مرد هستی با این خانم شما هم‌هویت بودید، او رفت، شما بیا



یک کسی دیگر به جای او بگذارد، با یک خانم دیگر ازدواج کن و با او هم‌هویت بشو، او هم می‌رود و می‌کند. ظاهراً دردش خوب می‌شود اما باطناً نمی‌شود هنوز هم‌هویت با کسی دیگر است.

پس بنابراین فرآیند رها شدن از من‌ذهنی معنی‌اش این نیست که اگر یک‌کسی یا یک‌چیزی را زندگی از شما گرفت آه و ناله کنید، تا یک چیزی یا یک کسی را جایگزین آن بکنید و نقطه‌چین آنجا باشد و دوباره برحسب او ببینید، این نیست و این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد که اگر این حالت ادامه پیدا کند مستطیل اطراف را می‌بینید، انسان در ذهنش مانع می‌سازد، مانع می‌سازد که زندگی نکند. ما موانع زیادی در ذهن‌مان داریم که فعلاً زندگی نمی‌شود کرد. ما می‌گوییم هنوز مدرکم را نگرفتم هنوز ازدواج نکردم هنوز پول‌دار نشدم، و هزار جور مانع داریم که من الان زندگی نمی‌توانم بکنم، شاد نمی‌توانم باشم این فرآیند، مانع‌سازی من‌ذهنی است.

هر من‌ذهنی مانع‌ساز است، که به شما نشان دهد و شما را متقاعد کند که شما الان نمی‌توانید زندگی کنید. در حالتی که زندگی ما در این لحظه اتفاق می‌افتد. هرکسی صرف‌نظر از این‌که چی دارد چی ندارد چه خوب است چه بد است الان می‌تواند به بی‌نهایت خدا زنده بشود و از چشمه شادی زندگی استفاده بکند، چه ربطی دارد که من این را دارم یا ندارم. اتفاقاً ما باید شخصاً شاد بشویم حس خوشبختی بکنیم، و این را با دیگران شریک بشویم. این‌که من نشستم منتظر یک کسی بیاید من را خوشبخت بکند این همان دید من‌ذهنی است.

فقط مانع‌سازی نیست شروع می‌کند به مساله‌سازی. مساله‌سازی، توجه کنید خداوند یا زندگی وضعیت را پیش می‌آورد شما فضاگشایی کنید. اگر مقاومت کنید در مقابل وضعیت زندگی در این لحظه، وضعیت زندگی اتفاقی است که ذهن نشان می‌دهد، اگر مقاومت کنید تبدیل به مساله می‌شود. و مساله به شما فشار می‌آورد. فشار و گرفتاری و غم و غصه به شما چه می‌گوید؟ می‌گوید شما نیاز به زندگی دارید. هر مساله‌ای همراه با دردهایش باب‌صغیر است. باب‌صغیر یادتان است که، باب‌صغیر را موسی در قدس ساخت تا آدم‌هایی که سرکش بودند سرشان را خم کنند. هر مساله‌ای به زبان بی‌زبانی به شما می‌گوید فضا را باز کن. ما نمی‌فهمیم مرتب مسایل را ادامه می‌دهیم. هرکسی درست می‌فهمد این‌موضوع را دیگر در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نمی‌کرد که مساله درست کند.

خراب‌کاری من‌ذهنی در سطح مساله‌سازی نمی‌ماند. می‌رود به سطوح بالاتر دشمن‌سازی. دشمنان ما کسانی هستند که ما باید با آن‌ها ستیزه کنیم دعوا کنیم بجنگیم، هم در من هست هم در ما، به صورت ما که براساس یک باورهای مشترک یک خاصیت‌های مشترک من‌ذهنی با هم شریک هستیم، با ماهای دیگر می‌ستیزیم، حتی منجر به جنگ‌های بزرگ ملتها با



ملت‌ها می‌شود. چرا؟ فقط توطئه من‌ذهنی. برای این‌که ما متوجه نشدیم ابتدا مانع می‌سازیم بعد دشمن می‌سازیم بعد مساله می‌سازیم دشمن می‌سازیم، هم در سطح من هم در سطح ما.

حالا شما مسئولیت دارید وظیفه دارید این خاصیت‌ها را در خودتان ببینید، اگر نبینید نمی‌توانید چاره بکنید خودتان را، و ما به صورت همین حشر، به صورت جمعیت روی زمین چه مرد چه زن باید به همدیگر کمک بکنیم. هر موقع فضاگشایی می‌کنیم در اطراف هم به همدیگر کمک می‌کنیم. هر موقع فضا را می‌بندیم مقاومت می‌کنیم به همدیگر کمک نمی‌کنیم فلج می‌کنیم همدیگر را. می‌بینید که ما به صورت مقاومت در مقابل همدیگر، داریم همدیگر را فلج می‌کنیم، ما میل به کمک به همدیگر نداریم، این باید عوض بشود چمچوری عوض می‌شود؟ با این شکل حقیقت وجودی انسان [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

اگر فضا را باز بکنیم ما هم به صورت فردی هم به صورت جمعی و صبر و شکر را بیاوریم، و پرهیز کنیم از هم‌هویت شدن جدید همانندگی جدید یواش یواش متوجه خواهیم شد که در این لحظه در مقابل اتفاق این لحظه شما مقاومت نمی‌کنید. پس این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید. پس از یک مدتی می‌بینید که این لحظه را نه تنها با پذیرش شروع می‌کنید با رضا شروع می‌کنید، با یک حالت قدرشناسی از زندگی که زنده هستم، به‌به زندگی من چه کیفیت بالایی دارد، چقدر خوب است من زنده هستم، همین الان زنده هستم چقدر همین که هستم و اطرافیان همین‌ها خیلی خوبند عالی هستند، پدرم مادرم همسرم بچه‌ها هم عالی. چرا؟ آن رضایت درون از فضاگشایی است که همان رضا است در شما هست، شکر هست، پذیرش هست. همین‌طور که ادامه می‌دهی ادامه می‌دهی می‌بینی که چشمه شادی بی‌سبب از درونت جوشید آمد بالا، چشمه شادی، من همیشه شادم. این شادی زندگی من را باکیفیت کرد. همین‌طور شادی شادی شادی هر لحظه، یکدفعه می‌بینید که که فکرای جدید می‌آید راه‌حل‌های جدید از فضای گشوده شده می‌آید. این راه‌حل‌ها از طرف زندگی می‌آید.

پس شما با این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کار می‌کنید. و این شکل نشان می‌دهد که انسان با فضاگشایی می‌آید به این لحظه ابدی و از زمان مجازی گذشته و آینده رها می‌شود. و وقتی پذیرش اتفاق این لحظه و شادی بی‌سبب و آفرینندگی این‌ها مرتب تکرار می‌شوند، فضای درون باز می‌شود باز می‌شود و هیچ همانندگی در ما نمی‌ماند، و انسان می‌آید به این لحظه ابدی، در این لحظه ابدی مستقر می‌شود. و این همان حشر جدید است. و این قیامت شما است. هرکسی که می‌آید به این جهان باید به این قیامت برسد بعد بمیرد. متأسفانه ما این فرصت را در اثر هدایت غلط آموزش غلط عقل همانندگی‌ها از دست می‌دهیم، یک دفعه می‌بینیم داریم می‌میریم و فقط یک تعداد همانندگی داریم در مرکزمان و

این‌ها در بیرون هم هستند و هیچ فایده‌ای برای ما ندارند و از خودمان می‌پرسیم که برای چه آمدیم، این چه بود؟ این خواب بود؟ و نه، الان از آن خواب بیدار می‌شویم و آه سحری درست می‌کشیم، تا این خشر جدید بیاید. و ما الان کاملاً متوجه می‌شویم که این گذاشتن همانندگی‌ها در مرکز [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) و افسانه من‌ذهنی درست کردن حقیقتاً قیامت نیست. درست است که یک مزیتی دارد نسبت به حیوان ولی این نهایت انسان نیست. نهایت انسان این است که فضای درون را باز بکند [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) و در درون با خدا یکی بشود و بیاید به این لحظه ابدی و در این لحظه ابدی تا ابد مستقر بشود. و دیگر این تنش ریخت، اصلاً برایش مهم نیست.

اما اجازه بدهید چند بیت از مثنوی در اینجا بخوانم. مولانا در این چند بیت به ما می‌گوید که هرکسی مسئولیت دارد، وظیفه دارد معشوقش را بشناسد. آیا معشوق ما ولو من‌ذهنی داریم، یک چیز جسمی است یا معشوق ما در درون ماست و باز کردن فضای درون خودش را به ما نشان می‌دهد؟ با من‌ذهنی یا ذهن یا فکرها نمی‌توانیم معشوق اصلی یعنی خدا را ببینیم.

عشق او پیدا و معشوقش نهان

یار، بیرون، فتنه او در جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۱)

عشق ما پیداست، آثار عشق در ما پیداست، اما معشوق ما نهان است. ما جسم داریم، ما فکر داریم، ما آثار خدا را در بیرون در فکرایمان می‌بینیم، ما می‌بینیم مثلاً فکرایمان عوض می‌شوند، بدن مان عوض می‌شود، این بدن را و فکرها را، به طور کلی سیستم وجودی ما را یک نیرویی، خردی دارد اداره می‌کند، این را در بیرون می‌بینیم، اما کجاست این اداره کننده؟ این نهان است.

این رها کن، عشق‌های صورتی

نیست بر صورت، نه بر روی سستی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۲)

می‌گوید ای انسان، عشق صورت بر صورت را رها کن. با من‌ذهنی‌ات به یک چیز تجسمی عاشق نشو. باید فضا را باز کنی، معشوق واقعی را پیدا کنی، عشق به صورت نیست. حتی امروز مولانا به شما می‌گوید که: اگر ما به صورت، من‌ذهنی داریم، به یکی داریم عاشق می‌شویم، آن عشق هم باید عشق درونی به عشق درونی باشد. باید زندگی را در درونم ببینم، این



زندگی درون من به زندگی درون او عاشق بشود. وگرنه من‌ذهنی به من‌ذهنی عاشق بشود که می‌شود، این دردزاست و مساله‌زاست. یعنی دو تا افسانه من‌ذهنی به همدیگر عاشق می‌شوند.

نگاه کنید مثلاً ما می‌خواهیم ازدواج کنیم، وقتی می‌خواهیم ارزیابی کنیم، آن طرف مقابل را هنوز ندیدیم، ماشین دارد؟ بله، پولش زیاد است؟ بله، خانه دارد؟ بله، شغل دارد؟ بله، بقیه چیزها را هم دارد؟ بله، خوب خوشم می‌آید. عاشق شدیم. عاشق چه شدی؟ به تجسم و همانیدگی‌های خودت. ما همانیدگی‌های خودمان را در دیگران جستجو می‌کنیم، به آن‌ها عاشق می‌شویم.

این رها کن، عشق‌هایِ صورتی نیست بر صورت، نه بر روی سیتی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۲)

عشق ما بر روی آن خانم زیبارو نیست، بلکه به زندگی درونش است.

آنچه معشوق است، صورت نیست آن خواه عشقِ این جهان، خواه آن جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۳)

آنچه که ما معشوق می‌نامیم، خدا می‌نامیم، خدا نیست، شکل ندارد، از جنس جسم نیست، ذهن نمی‌تواند تجسم کند، می‌خواهد عشق این جهانی باشد، عشق مرد یا زن به مرد یا زن دیگر باشد، خواه عشق زندگی به زندگی باشد، عشق ما به خدا باشد، عشق خدا به ما باشد. در واقع عشق خدا به خودش باشد، چون ما امتدادش هستیم.

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای چون برون شد جان، چرایش هشته‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۴)

می‌گوید اگر صورت به صورت می‌تواند عاشق بشود، من‌ذهنی یک جسم تجسم کند، خودش را جسم بداند، به جسم یک نفر عاشق بشود، او وقتی که مُرد، چرا رها می‌کنی؟ مگر جسم ندارد؟ پس تو به جسم عاشق نبودی. ما یکی را هر چقدر هم که عاشقش باشیم، دوست داشته باشیم، وقتی مُرد، تمام شد دیگر، دست نمی‌زنیم، نگاه نمی‌کنیم.

صورتش برجاست، این سیری ز چیست؟

عاشقا، واجو که معشوق تو کیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۵)

می‌گوید صورتش که برجاست، مُرده ولی صورتش برجاست، چرا سیر شدی از او؟ ای عاشق، ای مرد و زن هر کی هستی، تو به خودت بیا، یک جستجویی بکن، از ورای جستجو، نه جستجوی ذهنی، یعنی فضا را باز کن. این‌ها را می‌خوانم ببینیم بفهمیم که آه سحری درستی می‌توانیم بکشیم. چرا باید آرزومندی سحری با فضاگشایی بکنیم؟ برای این‌که سحر را درک کنیم. سحر را با ذهن نمی‌شود درک کرد، برای این‌که آرزومندی را درک کنیم، برای این‌که معشوق را ببینیم، با چه ببینیم؟ با جنس معشوق. **عاشقا، واجو که معشوق تو کیست؟** معشوق تو آن چیزی است که با ذهنت می‌بینی یا با فضاگشایی یواش یواش خودش را به شما نشان می‌دهد.

آنچه محسوس است، اگر معشوقه است

عاشقستی هر که او را حس هست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۶)

می‌گوید آنچه که محسوس است، پنج حس ما و ذهن ما نشان می‌دهد اگر معشوقه است، یعنی اگر خداست، پس چرا همه به او عاشق نیستند. یک مردی به یک خانمی عاشق می‌شود، می‌پرستد، خیلی دوستش دارد، به بقیه مردها نشان می‌دهد، می‌گویند این کیه، اصلاً خوشگل نیست. پس چرا آن‌ها عاشقش نیستند. پس معشوق جسمی تو معشوق واقعی نیست. ولی اگر زندگی را در آن شخص به آن‌ها نشان می‌دادی، به شرطی که خودت از جنس زندگی بودی، و آن‌ها را به زندگی مرتعش می‌کردی، می‌گفتی، این خداگونگی را در این شخص ببین، آن‌ها هم می‌توانستند ببینند. می‌گویند ها این را ما دوست داریم، برای این‌که در من هم هست، آن یکی می‌گوید در من هم هست، در همه هست، همه ما آن هستیم، برای همین می‌گوید آن چیزی که حس تو نشان می‌دهد، آن نیست.

پرتو خورشید بر دیوار تافت

تابش عاریتی دیوار یافت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۸)



می‌گوید همان طور که نور خورشید به دیوار می‌افتد و دیوار شروع می‌کند نور را منعکس کردن، این جسم ما هم یک تجمع مولکولی است، این پرتو زندگی، عدم، خدا به آن تافته، این روشنایی پیدا کرده، همین طور ذهن ما، من‌ذهنی ما، در اثر تابش نور ایزدی به وجود آمده. اگر نور این لحظه را به ذهن نتابانیم، گذشته و آینده روشن نمی‌شود. در واقع نور این لحظه است که در شما گذشته و آینده یعنی ذهن را روشن می‌کند، وگرنه ذهن روشنایی از کجا دارد؟ پس شما می‌گویید روشنایی ذهن من، من‌ذهنی من، روشنایی خود من است یا امتداد زندگی است. یعنی تابش خداست، من می‌توانم به او تبدیل شوم، این من‌ذهنی را برای چه بپرستم؟

پرتو خورشید بر دیوار تافت

تابش عاریتی دیوار یافت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۸)

همین طور پس ما هم مثل دیوار تابش عاریتی داریم، وقتی زنده هستیم.

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟

واطلب اصلی که تابد او مقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۹)

بر کلوخ می‌گوید، یک تکه دیوار، کلوخ منظورش این (بدن) در واقع چهار بعد ماست، ما چهار تا بعد مادی داریم، جسممان، فکرمان، اثر فکرمان روی جسممان که هیجان‌اتمان است و یکی هم جان جسمی ما، ما یک جان دیگری داریم، انعکاس جان اصلی ما روی این تن همین جانی است که ما می‌پرستیم. ولی این جان می‌تواند باشد، ما می‌توانیم به آن یک جان زنده بشویم که زندگی است، می‌گوید ای ساده‌دل چرا به کلوخ دل می‌بندی؟ یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد کلوخ است، تو اصلی را بطلب، اصل همین فضای گشوده شده است، بی‌نهایت است، اگر به او زنده شوی، او جاودانه مثل خورشید خواهد تابید.

*** پایان بخش اول ***

ای که تو هم عاشقی بر عقلِ خویش خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۰)

یک عده‌ای از ما عاشق عقل من‌ذهنی خودمان هستیم. من‌ذهنی داریم، عقل‌اش چیره است، ولی فکر می‌کنیم که این عقل بهتر از عقل دیگران است، و خودمان را بر صورت‌پرستان بیشتر دیده‌ایم، وقتی مقایسه می‌کنیم می‌گوییم من اصلاً با این‌ها قابل مقایسه نیستم. نه، تو هم من‌ذهنی داری، منتها باورهایت شاید متفاوت است. دانشات در یک زمینه‌ای بیشتر است، مولانا می‌خواهد به ما بگوید که انباشتگی دانش و همانندگی با آن‌ها فرق دارد که ما فضا را باز کنیم و به او تبدیل بشویم. شما باید این دوتا را به اصطلاح با هم مقایسه کنید، نه با ذهن‌تان.

همین‌طور که غزل هم نشان می‌دهد، حتی بیت اول نشان می‌دهد، وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، متوجه می‌شویم که این حال، این زنده بودن، این احوال خوب با آن یکی فرق دارد. این بینش، در آن‌جا من با یک عینک همانندگی می‌دیدم، این‌جا با یک نور دیگری می‌بینم، ولو کم؛ با آن فرق دارد.

پرتو عقل است آن بر حسّ تو عاریت می‌دان دَهَب بر مسّ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۱)

دَهَب یعنی طلا، مس یعنی من‌ذهنی یا ذهن، در این‌جا می‌گوید که: این چیزی که تو در ذهن‌ات می‌بینی که با آن هم‌هویتی، این پرتو عقل کل است بر حس‌های تو. حس بعضی جاها به همین مجموعه پنج‌حس و فکرهای ماست. تشخیص ما بوسیله حس‌های، پنج‌تا حس، یعنی دیدن و شنیدن، به علاوه فکر کردن همانیده شده، حس است و مس است، در واقع مس است. می‌گوید که: تابش عقل کل بر حس‌های تو مردم عقل بهتری پیدا می‌کنند. من‌ذهنی دانش‌مند پیدا می‌کنند. راه حل‌ها را می‌دانند، معانی خیلی ابیات بزرگان را می‌دانند، چه فایده؟ نمی‌گویم فایده ندارد، ولی ما نیامده‌ایم که انباشتگی ایجاد کنیم، و یکی از آن انباشتگی‌ها که حالت معنوی به خودش می‌گیرد، معنوی‌نماست، معنوی نیست، همین دانش مربوط به معنویت مثل ابیات مولانا، ابیات مولانا را حفظ می‌کنیم، می‌خوانیم برای تبدیل هشیاری، برای تغییر. شما باید تغییر و تبدیل هشیاری خودتان را ببینید. دنبال آن باشید. دنبال این نباشید که یک غزل می‌خوانم از حفظ. خوب خیلی خوب است می‌خوانید، ولی آیا کل این غزل در شما زندگی را بیدار می‌کند؟ ارتعاش به زندگی می‌کنید؟ یک جور دیگر می‌بینید؟ می‌گوید که: این عاریتی است،



قرضی است. قرضی چه چیزی؟ یک رنگ و روی طلایی، روی مس تو. ولی زیرش مس است، زیرش باورهای همانیده هست. درست است که ما حرفهای معنوی می‌زنیم، ولی این حرفهای معنوی از فضای گشوده شده و زنده‌شدن ما به زندگی می‌آید؟ یا دوباره از من‌ذهنی می‌آید؟

چون زر آندود است خوبی در بشر ورنه چون شد شاهد تو پیره خر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۳)

بنابراین در بشر، یعنی انسان، منظور از انسان کسی است که؛ بشر یا انسان مخصوصاً وقتی بشر می‌گویند، این من‌ذهنی است. انسان می‌تواند دو جور باشد: من‌ذهنی داشته باشد یا انسان حقیقی باشد. انسان حقیقی کسی است که، در مرکزش همانیدگی ندارد. خوبی یعنی زیبایی، زیبایی از هر لحاظ در بشر زر آندود است. اگر این‌طور نیست می‌گوید که: معشوق تو، معشوق بیرونی تو چرا پیر شد؟ و آن قدر پیر شد که، شبیه پیر خر شد.

چون فرشته بود، همچون دیو شد کآن ملاححت آندرو عاریه بُد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۳)

مانند فرشته بود، شبیه فرشته بود، زیبا بود. شما یک مرد و زن جوان را ببینید در بیست سالگی، همان‌ها را در هشتاد سالگی هم ببینید. پیر می‌شود. بنابراین آن دل‌ربایی و ملاححت و زیبایی در او قرضی بود. پس بنابراین ما متوجه می‌شویم که، در جسم ما، می‌خواهد بدن ما باشد، فکر ما باشد، ذهن ما باشد، من‌ذهنی ما باشد، همچنین عاریه هست. ما به عاریه دل نمی‌بندیم. خیلی از ما می‌بینید که در من‌ذهنی، اهمیت را از جهان قرض می‌کنیم. چرا گردن‌بند گران؟ ساعت‌های مچی گران؟ همه چیز گران می‌خریم؟ اتومبیل گران؟ برای این‌که ارزش را از جهان، قرض کنیم. ما می‌دانیم که مردم به همانیدگی‌ها اهمیت می‌دهند. خوب اگر من بتوانم نشان بدهم که اتومبیل خیلی گران‌قیمتی دارم، چون شما با اتومبیل و ارزش آن همانیده هستید، نتیجه خواهید گرفت من آدم مهمی هستم، من هم همین را می‌خواهم. ولی این فایده دارد برای من؟ من بجای که زیبایی اصلی خودم را که زنده شدن به خداست به معرض نمایش بگذارم، این قشنگ است که، از جهان با من‌ذهنی ارزش قرض کنم، به شما نشان بدهم، شما هم تأیید کنید و دل خوش کنم به تأیید شما؟ این درست است؟ می‌گوید: نه.



و این را بفهم که چه چیزی عاریتی است، قرضی از جهان، چه چیزی مالِ خودت است. و آن چیزی که مال ماست، معشوق ماست و آن از جنس این جهان نیست. می‌خواهیم الآن به این‌جا برسیم که ما می‌توانیم معشوق‌مان را بشناسیم؟ یا این‌ها همه حرف است؟ اول که شما از جهان چیزی قرض نکنید، می‌شود ما از جهان به عنوان ارزش افزوده، چیزی قرض نکنیم و آن در ماست. که آیا به خاطر مقام‌مان، پز می‌دهیم؟ خودنمایی می‌کنیم؟ کبر داریم؟ مقام‌مان، دانش‌مان، پول‌مان، اتومبیل‌مان، خانه‌مان، فرش‌مان، همسرمان، بچه‌ی‌مان، که شاگرد اول است، آن‌قدر زیباست، فلان است، بیسار است. قرض می‌کنیم، مردم از بچه‌ی‌شان ارزش قرض می‌کنند به معرض نمایش می‌گذارند، عاریت است، شما به چیز عاریتی دل خوش نکنید.

اندک اندک می‌ستاند آن جمال اندک اندک خشک می‌گردد نهال (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۴)

این‌ها را مولانا توضیح می‌دهد که یواش‌یواش جمال زشت می‌شود، بدن زشت می‌شود، پیر می‌شود، یواش‌یواش نهال خشک می‌شود بله این‌هم شما ببینید:

رو نُعْمِرَهُ نُنْكَسَهُ بخوان دل طلب کن، دل منه براستخوان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۵)

یعنی برو این آیه را از سوره یاسین بخوان که ترجمه‌اش این است: «طالب دل باش، ای که اهل صورتی، بر استخوان دل میند. در طلب زیبایی و جمال ظاهری مباش و طالب حُسن و لطافت روح باش.»
طالب دل باش، ای که اهل صورتی، بر استخوان دل میند. استخوان در این‌جا همین چیزهایی است، که من‌ذهنی نشان می‌دهد، در فکرمان می‌توانیم ببینیم، در طلب زیبایی و جمال ظاهری مباش، که با آن هم‌هویتی و طالب حسن و لطافت روح باش.
همان‌طور که می‌دانید این نُعْمِرَهُ مال سوره یاسین است که برای‌تان نشان می‌دهم:

«وَمَنْ نُعْمِرَهُ نُنْكَسَهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْقِلُونَ»

«هر که را عمر دراز دهیم، در آفرینش دگرگونش کنیم. چرا تعقل نمی‌کنند؟»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۶۸)



یعنی صد و بیست سال هم، صد و پنجاه سال هم عمر کنید، یواش یواش خواهید دید که، دگرگون می‌شوید، دارید تغییر می‌کنید به سوی پیری می‌روید، و این تغییر چیزهای آفل آیا سبب نمی‌شود که شما خردورزی کنید؟ که چیز گذرا که من خودم هم گذرا هستم به لحاظ جسم نباید مورد توجه باشد، آن چیزی که در من هست و چیزهای گذرا را سبب می‌شود ببینم، آن مهم است. من باید به آن زنده بشوم. چرا من می‌بینم بدنم پیر دارد می‌شود بعد دیگران هم پیر می‌شوند؟ برای این‌که در من یک خاصیتی هست، یک عدمی هست، یک هشیاری هست که جاودانه هست. به علت آن خاصیت جاودانگی است که من چیزهای گذرا را می‌توانم تشخیص بدهم، وگرنه نمی‌توانستم تشخیص بدهم. تعقل کنید یعنی همین.

پس تعقل کنید یعنی این‌که شما که می‌توانید آفلین را تشخیص بدهید، می‌دانید که مثلاً بدن ما گذراست، فکر نمی‌کنید همین طور که اگر نور بی‌رنگ نباشد، ما نمی‌توانیم رنگ‌ها را ببینیم. درست است دیگر؟ در اینجا هم اگر نور جاودانه، هشیاری جاودانه که خداگونگی ماست، نباشد، من چیزهای آفل را نمی‌توانم تشخیص بدهم. اگر من چیزهای آفل را تشخیص می‌دهم و می‌بینم دارند می‌گذرند، همه چیز در حال عوض شدن است و این به اصطلاح مقدار حرکتش، مسیرش و گرایشش به سوی پیر شدن است، خراب شدن است، من نباید تشخیص بدهم در من یک چیز خراب‌نشو وجود دارد و من آمدم به آن زنده بشوم؟ پس معشوق من آن است. معشوق من چیزهایی نیست که تغییر می‌کنند و از بین می‌روند.

ولی توجه کنید که ما تمام ترس‌مان، دردهایمان، مثل خشم و ترس و کینه، مخصوصاً ترس به خاطر چیزهای آفل است. شما از مردم بپرسید چرا می‌ترسید؟ آقا یک مقدار پول دارم می‌ترسم از دست بدهم. می‌ترسم همسرم بمیرد و تنها بمانم. آن وقت خدا چه می‌شود، زندگی چه می‌شود، زنده شدن به آن؟ حواسش به این چیز، آن چیز، این کس و آن کس است که این‌ها را از دست بدهد تنها می‌ماند. بله دیگر کاملاً مشخص است.

کان جمال دل جمال باقی است دو لبش از آب حیوان، ساقی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۶)

بله آن جمال دل، دل واقعی جمال خداست، باقی است، پس چیزها می‌تغییر می‌کنند و ما هم می‌ترسیم، می‌فهمیم که اولاً یک چیز تغییرناپذیری است که آن باید دل ما باشد و هنوز نیست. من دنبال دل واقعی هستم. دل واقعی تغییر نمی‌کند. پس من می‌خواهم جمال خدا که باقی است بیاورم بشود جمال دل من، که آن موقع دو لبش همه‌اش آب حیوان به این جهان می‌ریزد.



بعضی نسخه‌ها هست دولتش، دولتش از آب حیوان، آب حیوان یعنی آب حیات، آب زندگی، پس ما ساقی آب حیات می‌شویم، اگر آن جمال باقی، جمال خدا بشود دل ما، فعلاً که جمال من‌ذهنی دل خیلی هست.

از برای آن دلِ پُر نور و پُر هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

این را دیگر می‌دانید، همه‌مان حفظ هستیم. سلطان دل‌ها یعنی خدا منتظر آن دل ماست که آب حیوان را، آب زندگی را به وسیله ما به همه کائنات بفرستد. ما هم نشستیم این چیزهای آفل را گذاشتیم مرکزمان، این‌ها را می‌پرستیم و هی ناله می‌کنیم که چرا خدا به حرف ما گوش نمی‌دهد. امروز مولانا به شما در غزل گفت که بقیه‌اش را هم خواهیم خواند، گفت آه سحری درستی نمی‌کنیم. فضاگشایی کن، معشوق را درونت جستجو کن، در بیرون نیست. این چیزهایی که می‌پرستی این‌ها معشوق نیستند.

و ما می‌خواهیم الان بفهمیم که باورپرستی که این همه به آن اهمیت می‌دهیم و سبک‌پرستی، نمی‌دانم رفتارپرستی، عمل‌پرستی، این‌ها خداپرستی نیست. یکی یک جور عمل می‌کند، آن یکی این جور عبادت می‌کند، آن یکی آن جور عبادت می‌کند، این یکی این سری باورها را دارد، آن یکی این باورهای متفاوت را دارد. این‌ها همه جسم هستند. جسم‌پرستی، خداپرستی نیست. این را ما از مولانا فهمیدیم.

خود همو آب است و هم ساقی و مست هر سه یک شد، چون طلسم تو شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۷)

طلسم ما همین دید من‌ذهنی است، طلسم است، بزرگش کنم، پس خود همو آب است و هم ساقی و مست که ما داشتیم:

دیده ما چون بسی علتِ دروست رو فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱)

دید ما را دید او نِعَمَ الْعَوَظِ یابی اندر دید او کل غَرَضِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲)

وقتی دید ما عوض بشود، از دید همانیدگی‌ها تبدیل بشود به دید عدم و این فضا باز بشود، خواهید دید که هم آب آن است، هم ساقی آن است، هم مست آن است، و هر سه یک می‌شود اگر طلسم دید من‌ذهنی در ما بشکند. پس دید همانیدگی‌ها برای ما یک طلسم است. و طلسم هم می‌دانید که در واقع سر گنج‌ها هر جا گنج بود، یک تابلوهایی می‌زدند و آنهایی که دنبال گنج می‌گشتند، می‌آمدند شروع می‌کردند به خواندن تابلوها. یادشان می‌رفت که آنجا گنج است، یک کلنگ بردارند و گنج را بردارند. یک عمر آن تابلوها را می‌خواندند، ببینند این نقشه گنج چه هست، بابا گنج این زیر است دیگر، بگن پیدا کن، ما هم مدتهاست در ذهن‌مان تکرار می‌کنیم گنج چه هست، گنج را چطور پیدا می‌کنند، خدا را چطور پیدا می‌کنند، خوب فضاگشایی کن، آن زیر است، به جای خواندن ذهنت، تکرار چیزها، تکرار فکرهای تکراری طلسم است. ما در طلسم دیدن بر حسب همانیدگی‌ها گرفتاریم، شما اگر طلسم را بشکنید، و شما می‌دانید که در اثر فضاگشایی این زندگی است که طلسم ما را می‌شکند.

آن یکی را تو ندانی از قیاس بندگی گن، ژاژ کم‌خا ناشناس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۸)

می‌گوید از قیاس، اگر در ذهنت بمانی، از مقایسه، چون مقایسه، مقایسه فکر است یا یک چیز فکری است با یک چیز فکری، این‌ها را نمی‌شود پیدا کنی، آن یکی را تو ندانی، نمی‌توانی بشناسی، فهمیدنش را می‌دانی، با ذهن بفهمی، ولی شناخت واقعیش را که می‌گوید ندانی، از مقایسه ذهنی نمی‌توانی بدست بیاوری. پس تو بندگی کن، حالا بندگی کن، واقعاً یعنی هشیارانه تو بیا آه سحری درستی بکن، در این لحظه فضا را باز کن، ژاژ کم‌خا یعنی کمتر حرف بزن، ناشناس در حالی که نمی‌دانی چیزی، به طور ناشناخته، چون با ذهن که حرف می‌زنیم، نمی‌دانیم راجع به چی حرف می‌زنیم، ما راجع به خدا حرف می‌زنیم، ولی می‌دانیم راجع به چی حرف می‌زنیم؟ نه. اگر می‌دانستیم فضا را باز می‌کردیم. اگر مرتب حرف بزنیم، حرف.

آیا می‌دانیم سکوت چه هست؟ شما بیایید راجع به سکوت حرف بزنید، راجع به عدم حرف بزنید، سکوت یعنی نبودن حرف، به جای این‌که حرف بزنیم، سکوت کنیم، اگر سکوت کنیم، می‌فهمیم سکوت چه هست، مردم سکوت نمی‌کنند، یک عمر راجع به سکوت حرف می‌زنند. مردم عدم را در درونشان، خدا را در درونشان باز نمی‌کنند ببینند، یک عمر در ذهنشان راجع به خدا حرف می‌زنند، برای همین می‌گوید **بندگی کن، ژاژ کم خا، ژاژ می‌دانید یعنی آدامس، آدامس نجو یعنی بیخودی حرف نزن** در حالی که نمی‌دانی راجع به چی حرف می‌زنی؟

معنی تو صورت است و عاریت بر مناسب شادی و بر قافیت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۹)

می‌گوید معنویت تو، معنی تو، این هشیاری تو هشیاری جسمی است و از فضای گشوده شده حرف نمی‌زنند. بنابراین این چیزی که می‌گویی معنویت، این صورت است، یعنی جسم است، من‌ذهنی است و قرضی از جهان است. شما می‌بینید ما هرچه که با آن همانیده شدیم و این قدر با علاقه حرف می‌زنیم، با اشتیاق حرف می‌زنیم، این‌ها را از دیگران گرفتیم. هیچ کدام را ما از درون خلق نکردیم. اتفاقاً کسی مثل مولانا اگر از درون چیزی خلق کند، راجع به آن حرف نمی‌زنند. پس بنابراین می‌دانیم بر حسب کی باید شاد باشیم، کی باید غمگین باشیم، قافیه وقتی جور می‌آید، ما شاد می‌شویم. قافیه جور می‌آید یعنی بر حسب من‌ذهنی ما جور می‌آید، نه ما این را نمی‌خواهیم.

معنی آن باشد که بستاند تو را بی‌نیاز از نقش گرداند تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۰)

می‌گوید معنی آن است که من‌ذهنی ترا از تو بگیرد. وقتی این فضای درون باز می‌شود، ذهن ساکت می‌شود و ما تفاوت این دو تا را می‌فهمیم. یک مدتی فضا را باز کنیم و از فضای باز شده فکر کنیم، عمل کنیم، خواهیم دید که این فکر و این عمل با فکری که از طریق هیجان‌ات ذهن مثل خشم، ترس، صورت می‌گیرد یا حسادت صورت می‌گیرد چقدر فرق دارد. و شادی این فضای گشوده شده چقدر با خوشی‌هایی که از جهان قرض می‌کردیم، به صورت تأیید و توجه فرق دارد. ما مرتب به اطرافیان مان می‌گوییم که: ما را تأیید کنید، به ما بگویید ما آدم حسابی هستیم مهم هستیم، از ما قدرشناسی کنید، به ما

بگویند شما هم هستید مهم هستید، برای چه؟ برای این که نیازمند به تأیید نقش‌ها داریم، برای این که ما نقش داریم. در واقع چه داریم می‌گوییم؟ می‌گوییم آقا خانم من یک من‌ذهنی دارم یک نقش هستم، شما این نقش را تأیید کنید بگویند این هم هست. این معنی است؟ نه. معنی این است که به صورت فضا باز بشود، و تو را به عنوان هشیاری از چنگ من‌ذهنی در بیاورد، دیگر تو آن‌طوری فکر و عمل نکنی و بی‌نیاز از نقش بشوی. بی‌نیاز از نقش بشوی بی‌نیاز از این جهان می‌شوی.

معنی آن نبود که کور و گر کند

مرد را بر نقش، عاشق‌تر کند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۱)

معنی آن نیست که ما را مثل من‌ذهنی بکند، که من‌ذهنی به لحاظ شنیدن حقیقت کور و کر است. همه‌اش حرف‌های مناسب و مورد علاقه و قافیت خودش را می‌خواهد بشنود بقیه را دیگر نمی‌شنود. ما هر چیزی را که با همانیدگی‌های مان و بعد جور کردن آن‌ها و زیاد کردن آن‌ها باشد ما می‌شنویم و می‌بینیم. آن چیزی که فضای گشوده شده می‌تواند به ما نشان بدهد و صلاح واقعی ما است من‌ذهنی نمی‌بیند. این معنی نیست که انسان با من‌ذهنی ببیند و با عدم نبیند، بنابراین واقعاً کور و کر باشد. و این‌جا مرد به معنی انسان است، انسان را بر نقش‌ها عاشق‌تر بکند. اگر ما به نقش‌ها و چیزهای بیرونی که ذهن ما نشان می‌دهد عاشق‌تر می‌شویم پس ما داریم با من‌ذهنی‌مان به چیزهای بیرونی عاشق می‌شویم، این که دیگر معنویت نیست که.

این بیت‌ها می‌تواند راهنمای شما باشد که خودتان را بسنجید، که آیا شما فضا را باز می‌کنید و این فضای باز شده شما را از چنگ من‌ذهنی رها می‌کند؟ یا نه بدتر فضا بندی می‌کنید و من‌ذهنی‌تان را قوی می‌کنید، منتهی یکی از خصوصیت‌های من‌ذهنی شما معنویت هم هست منتهی معنویت ذهنی است. شما تجسم یک من‌ذهنی معنوی زن یا مرد برای خودتان دارید که ایده‌آل هم هست، کامل است، مجهز به ملامت است، که هر موقع اشتباه می‌کند می‌تواند گردن دیگران ببندازد، می‌تواند از زیر بار مسئولیت در برود، از صدمه یکی می‌گوید تقصیر من بوده است شروع می‌کند به ملامت خودش. این‌که معنویت نیست که.

کور را قسمت، خیال غم‌فزا است

بهره چشم، این خیالات فناست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۲)



کور یعنی من‌ذهنی. قسمت من‌ذهنی چه است؟ هم‌ا‌ش فکرهای غم‌انگیز می‌کند. هر فکری که هویت توی آن است حس وجود توی آن می‌کنیم یک غم توی آن است. این مطلب را ما باید ببینیم که برحسب همانندگی‌ها ما فکر می‌کنیم توی آن غم هست. این‌طوری است که مردم غم‌هایشان را به‌جای کم کردن زیاد می‌کنند. این فضای گشوده شده است که بیهودگی غم‌خوردن برای همانندگی‌ها را برای ما می‌شناساند و ما از آن‌ها پرهیز می‌کنیم، ننگ می‌دانیم، شرم‌نده می‌شویم، دنبالش نمی‌رویم. آیا می‌شود به‌خاطر چیزهای آفل که ذهن ما نشان می‌دهد ما غصه نخوریم؟ اگر این‌طوری باشد پیشرفت کردیم. اما بهره چشم واقعی چه است؟ چشم عدم ما با فضای گشوده شده چه می‌بیند و چه‌جوری فکر می‌کند؟ هم‌ا‌ش خیالات فنا می‌کند چه‌جوری فانی بشوم، چه‌جوری نسبت به من‌ذهنی کوچک بشوم، نسبت به فضای گشوده شده بیشتر بشوم؟ چه‌جوری تبدیل به زندگی بشوم؟ چرا؟ برای این‌که او فکر می‌کند، فضای باز شده فکر می‌کند، من‌ذهنی ما دیگر فکر نمی‌کند. من‌ذهنی ما اگر فکر می‌کند هم‌ا‌ش غم را زیاد می‌کند.

حرفِ قرآن را صَریحاً معن‌اند

خر نبینند و به پالان بر زنند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۳)

می‌گوید که، کوران که بغل دیوارها می‌نشینند معمولاً قرآن می‌خوانند، مردم می‌روند پول می‌دهند می‌گویند مثلاً سوره یاسین را برای من بخوان و یا برای پدر من بخوان و فاتحه بده، خوب این‌ها شروع می‌کنند تندتند خواندن. آیا چیزی هم می‌فهمند؟ اصلاً برای فهمیدن می‌خوانند؟ نه. می‌خواهد بگوید که، حرف قرآن را کورها معن‌اند؛ حفظ کرده‌اند. آیا ما هم چیزهای معنوی را حفظ کرده‌ایم و ذهن تکرار می‌کنیم و معنی‌اش را نمی‌دانیم؟ یا یک بیتی از مولانا می‌خوانیم و تکرار می‌کنیم و مرتب فضا را باز می‌کنیم؟

خر را نمی‌بینند به پالان می‌زنند. در این‌جا خر حضور است، هشیاری است، فضاگشایی است یا فضای گشوده شده است، پالان همین پوشش‌های فکری است. پس کوران قرآن می‌خوانند معنی‌اش را نمی‌فهمند، در این‌جا تمثیلش درست است که کورانی هستند که بغل دیوار می‌نشینند ولی منظورش من‌های‌ذهنی هستند. من‌ذهنی قرآن را می‌خواند نمی‌فهمد، مولانا را می‌خواند نمی‌فهمد. آیا ما هم می‌خوانیم نفهمیم؟ یا این‌ها را می‌خوانیم این صحبت‌ها را می‌کنیم که به‌اصطلاح روی ما اثر بگذارد؟ اثرش اگر فضا باز می‌شود در درون ما، ما به او تبدیل می‌شویم، هشیاری عوض می‌شود، دارد اثر می‌کند، وگرنه مرتب تکرار فکر است، حرکت فکر در ذهن ما است هیچ فایده‌ای ندارد. و اگر ما مرتب بخوانیم از یک فکر همانیده به یک



فکر هماننده بپریم ولو برحسب آیه‌های قرآن یا نمی‌دانم شعر مولانا، ما آدمی هستیم که هشیاری را نمی‌بینیم، خدا را نمی‌بینیم، برای این‌که می‌خواهیم بپوشانیم. و الآن می‌گوید که تو پالان پرست و پالان دوز نباش. پالان دوز کسی است که مرتب من‌ذهنی را می‌بافد.

چون تو بینایی، پی خر رو که جست چند پالان دوزی، ای پالان پرست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۴)

همین شخص شما را می‌گوید؛ چون تو بینا هستی؛ چرا بینا هستی؟ برای این‌که فضا را باز کردی با عینک عدم می‌بینی؛ دنبال خر رو، دنبال فضای گشوده شده برو، دنبال زندگی برو. یک‌جوری مولانا مثال می‌زند که روستایی یک آدم کم‌سواد هم بفهمد. یک آدم کم‌سواد که در روستا زندگی می‌کند می‌داند خر چیه پالان چیه. پالان فکر ما است خر زندگی است. خر می‌تواند حرکت کند پالان نمی‌کند. می‌گوید، دنبال خر برو که جسته رفته است، ما مرتب پالان می‌دوزیم، بابا خر کو؟ خوب برای چه پالان می‌دوزی؟

آدم یک پالان می‌دوزد وقتی پالان تمام شد می‌رود دنبال خر، می‌گوید این را باید روی خر بگذارم. یک پالان دو پالان هزارتا پالان دوختیم یک خر هم پیدا نکردیم. چقدر پالان می‌دوزی ای پالان پرست؟ ای باور پرست؟ ای عمل پرست؟ ای درد پرست؟ دارد این‌ها را می‌گوید، ای همانندگی پرست؟

خر چو هست، آید یقین پالان تو را کم نگردد نان، چو باشد جان تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۵)

وقتی خر باشد پالان هم پیدا می‌کنی. و اگر جان هشیاری، جان خداگونه تو، در تو زنده بشود مطمئن باش که همانندگی‌ها را هم به‌دست می‌آوری. نان در این‌جا به‌جای همانندگی‌ها است. بعضی‌ها در فکرشان می‌گویند همسر پیدا نکردم؛ نان است. اول جان را پیدا کن بعد دنبال همسر بگرد. خانه نخردیم دیگر شما هر همانندگی را بگذار جای نان این‌جا. اول به زندگی زنده بشو فضا را باز کن به منبع شادی وصل بشو، به خدا زنده بشو، مطمئن باش هم همسر پیدا می‌کنی، هم نان پیدا می‌کنی هم خانه می‌خری هم بی‌زیست را رونق پیدا می‌کند، هم خانواده تشکیل می‌دهی هم بچه‌دار خواهی شد. کم نگردد نان، چو باشد جان تو را. بله.

چند بیت می‌خوانم پس از این مثنوی که بدانید که من‌ذهنی که به دویی مشغول هست، به خوب و بد مشغول هست، واقعاً دل نیست.

دل که او بسته غم و خندیدن است تو مگو کو لایق آن دیدن است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۱)

یک مرکزی که از جنس من‌ذهنی باشد و بین غم و خندیدن نوسان بکند، یعنی همانیدگی‌هایم خوب می‌شود می‌خندم، همانیدگی‌هایم بد می‌شود می‌آید پایین غم دارم لایق دیدن خدا نیست. درست است؟

آنکه او بسته غم و خنده بُود او بدین دو عاریت زنده بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۲)

آن کسی که بسته غم و خنده هست این دو تا را از جهان قرض گرفته، شما نگاه کنید همانیدگی‌ها را ما از جهان قرض گرفتیم، شما چرا باید به چیزی که از جهان قرض گرفتید بخندید یا گریه کنید؟ گفت خردورزی کنید، می‌توانیم تصمیم بگیریم، انتخاب با ماست، از جهان اهمیت قرض نکنیم، ارزش قرض نکنیم، چیزی که ما را می‌خنداند یا به غم فرو می‌برد قرض نکنیم، تمام همانیدگی‌ها عاریت از جهان است. و اگر در مرکز ما قرار بگیرند می‌توانند ما را بخندانند منتهی خنده سطحی، اگر سطحی نبود به غم که تبدیل نمی‌شد.

رنج و غم را حق پی آن آفرید تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۰)

این رنج و غم، رنج و غمی هست که به‌طور کلی من‌ذهنی ایجاد می‌کند، می‌گوید من‌ذهنی را در نظر بگیر دردزاست، چرا دردزاست؟ تا انسان بفهمد این نمی‌تواند مرکزش باشد، هیچ‌کس نباید بگوید مشیت الهی این بوده که ما بیابیم به این جهان به‌عنوان انسان که اشرف مخلوقات هست، از ابتدا تا انتها غم و غصه بخوریم تا بمیریم. در حالتی که رحمت ایزدی هر لحظه آن‌جا حاضر بوده به ما کمک کند. یعنی زندگی هر لحظه با تمام قوا و ایستاده ما فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه به ما کمک کند، و رنج و غم ذهن را اول به ما نشان می‌دهد، تا وقتی فضاگشایی می‌کنیم این حال فضاگشایی یک دفعه به



ما در درون، برای خود ما نشان می‌دهد این با آن فرق دارد. فضا را باز کردم آرامش آمد، خوش‌دلی آمد، با غم ذهن وقتی ذهن مرکز بود این با آن فرق دارد، دیگر کاملاً روشن هست که چی می‌گوید مولانا.

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش پیش آمد پیش او دنیا و بیش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۴۷۹)

هر کسی که با فضاگشایی و پرهیز و با شکر و صبر ترک همانندگی‌ها را بکند، «ترک دنیا کرد هر که کرد از زهد خویش» زهد در این‌جا مثبت هست یعنی ما، من درک می‌کنم که نباید با چیز جدیدی همانند بشوم و از همانندگی‌ها خودم را خلاص کنم، این خلاصی با فضاگشایی و عنایت و جذبۀ زندگی صورت می‌گیرد، من هر لحظه مرکز را عدم می‌کنم. این زهد هست.

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش پیش آمد پیش او دنیا و بیش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۴۷۹)

دنیا می‌آید پیش او، فرار نمی‌کند دیگر، پول همسر خوب بچه خوب چه می‌دانم هرچه که شما می‌خواهید برای شما دنیا است و بیش، نه تنها به زندگی زنده می‌شود دنیایش هم فراهم می‌شود، زندگی‌اش کیفیت پیدا می‌کند، پس هم به خدا زنده شد و هم دنیا را دارد.

پاره کرده و سوسه باشی دلا گر طرب را باز دانی از بلا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۷)

وسوسه یا وسواس به اصطلاح تمایل ما یا اصرار بیش از حد ذهن ما از پریدن از یک فکر به یک فکر دیگر هست. که ما به این بینش غلط افتاده‌ایم که از پریدن از یک فکر به یک فکر دیگر با سرعت زیاد که در واقع به ضرر ماست، برای این‌که فاصله بین دو تا فکر را می‌بندد، ما می‌توانیم بهتر پیشرفت کنیم، مسائل‌مان را بهتر می‌توانیم حل کنیم، «پاره کرده و سوسه باشی ای دلا» ای دل من ای من، من این را دارم به خودم تلقین می‌کنم، یاد می‌دهم که اگر می‌خواهم این فکرهای مسلسل یک جایی پاره بشود، من باید فرق طرب شادی و بلا را بدانم و بازدانی، یعنی دوباره بدانم، قبل از ورود به این جهان ما این موضوع را می‌دانستیم، می‌دانستیم که چیزی نباید مرکز ما باشد.



پس حالا می‌فهمیم که اگر یک چیزی از بیرون به صورت تجسم فکری بیاید مرکز من این بلاست، طرب نیست. من ذهنی می‌گویم این طرب هست. تجسم پول می‌کنم باهاش همانیده هستم، این بلاست یا طرب هست؟ من ذهنی می‌گویم این را بگذار آنجا و بر حسب آن فکر کن آن را زیاد کن، و هر بیشتر بهتر، این آنجا نمی‌تواند باشد، پول خوب هست ولی آنجا نمی‌تواند باشد. فرزند خوب هست، ولی آنجا نمی‌تواند باشد. آنجا فقط خدا می‌تواند باشد. اگر خالی باشد طرب دارید اگر جسم فکری باشد بلا دارید. می‌گویم آیا فرق بین شادی واقعی و بلا را شما می‌دانید؟ شما یک ذره تأمل کنید روی این «پاره کرده و سوسه باشی دلا» شما به خودتان می‌گویید، «گر طرب را بازدانی از بلا» پس همه‌مان الان به خودمان تلقین می‌کنیم اگر مرکزمان یک جسم بیرونی هست این بلاست، گرچه من ذهنی این را طرب و شادی می‌داند. اجازه بدهید در اینجا یادی از حافظ بکنیم، یک غزل از ایشان بخوانیم.

و این غزل به ما می‌گوید که دوران فراق و جدایی از معشوق یعنی خدا به پایان رسیده، اگر کسی دانسته و هشیارانه نخواهد در ذهن باقی بماند، الان این امکان فراهم شده که این شب ظلمانی ذهن برای فرد و برای جمع به پایان برسد. و غزل مولانا هم با همین بیت شروع شد که گفت یک خشر جدید یک قیامت جدید برای بشر الان فراهم هست. پس می‌گوید:

روز هجران و شبِ فُرقتِ یارِ آخر شد زدم این فال و گذشتِ آختر و کارِ آخر شد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶)

هجران یعنی دوری و فُرقت هم جدایی، پس روز جدایی از یار و شب دوری او یعنی ذهن، در من ذهنی ما تجسم می‌کردیم که اگر همانیدگی‌هایم بهتر می‌شوند این روز هست و اگر بدتر می‌شوند این شب هست، ولی هر دو شب بود وقتی که در ذهن بودیم، برای همین می‌گویم که روزش هم شب بود، ما در شب ذهن بودیم و از یار دور بودیم، امروز توضیح مفصل دادیم که با فضاگشایی با آه سحر درست ما می‌توانیم این شب فراق را یعنی دوری از خدا را به پایان ببریم، حافظ می‌گوید این امکان برای بشر به وجود آمده، «روز هجران و شبِ فُرقتِ یار» یار در اینجا رمز خداست و زندگی هست به پایان رسید.

روز هجران و شبِ فُرقتِ یارِ آخر شد زدم این فال و گذشتِ آختر و کارِ آخر شد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶)



فال زدن یعنی پیش‌بینی کردن، پیش‌گویی کردن، بعضی مواقع‌ها که ما کتاب باز می‌کنیم. در این‌جا فال زدن همان معادل فضاگشایی است. مرتب می‌گویید من این فال را زدم و اختر گذشت. اختر هم به‌معنی به‌اصطلاح اختر مُساعد می‌توانیم بگیریم، یا اختر شوم من‌ذهنی را بگیریم. گذشت اختر یعنی خطر گذشت. این اختر که در ادبیات ما آمده است که، گفت خلیل ستاره‌ای دید گفت این خدای من است. وقتی دید فرو شد یعنی آفل است، گفت نه خدای من نمی‌تواند آفل باشد و من آفلین را دوست ندارم. برای هرکسی این ستاره پیش می‌آید. اگر آن ستاره را بگذاری مرکزت شب ادامه پیدا می‌کند، ولی همه ما الآن متوجه شده‌ایم که وقتی به این جهان آمدیم یک ستاره‌ای دیدیم ما. اگر فضا را باز می‌کنید این ستاره می‌گذرد، وگرنه این ستاره می‌تواند نَحس باشد.

این ستاره را در درس‌های گذشته مولانا گفت که اگر فضا را باز کنی یک روشنایی به‌وجود می‌آید که خودش را به شما نشان می‌دهد، این هم یک اختر دیگری است که پیغام شما را به یار می‌برد. پس بنابراین اختر به هر دو معنی می‌تواند باشد و درست هم هست. الآن شما می‌گویید که من فضاگشایی کردم، بالاخره این من‌ذهنی که شوم بود گذشت و کار به پایان رسید. کار چه بود؟ که من به او دوباره زنده بشوم. به‌صورت او آمدم، همان‌پسند شدم، وارد شب شدم، شب تمام شد، شب فراق بود و کار به پایان رسید. حالا واقعاً کار برای شما به پایان رسیده است یا نه؟ از خودتان پرسید.

حافظ می‌گوید برای انسان این امکان وجود دارد که بفهمد با یک اختری، حالا این اختر را بگیریم اختر من‌ذهنی سروکار دارد که این باید بگذرد. برای این باید هی فال درست بزند. فال درست، فضاگشایی با آوردن زندگی به مرکزتان است. و بدانید که این‌کار به پایان خواهد رسید. البته می‌گوید برای بشر به پایان رسیده است. این **آخر شد** این معنی را هم می‌دهد که بشر متوجه یک امکان نیست و ما نیستیم دیگر، نبوده‌ایم دیگر. شما کی متوجه شده‌اید که اگر فضاگشایی کنید، تسلیم شوید زندگی در مرکزتان می‌آید و به شما کمک می‌کند؟

پیش‌چوگان‌های حکم‌گن‌فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

شما وقتی فضا را باز می‌کنید خرد زندگی، خرد کل چوگان خودش را به‌دست می‌گیرد و گوی ما را می‌زند. یعنی زندگی ما را اداره می‌کند و درون و بیرون ما را سامان می‌دهد. درون ما را باز می‌کند، انعکاس درون ما در بیرون زیبا می‌شود، بی‌درد می‌شود، پس ما از این امکان استفاده می‌کنیم. انسان‌هایی مثل حافظ یا مولانا از این امکان استفاده کرده‌اند و کار را به



آخر رسانده‌اند، و به ما می‌گویند که برای کل خَشَر یعنی مردم جهان این کار امکان دارد، برای این‌که خدا می‌خواهد بشود. ضربان تکاملی زندگی یا خدا می‌گوید که دوران اقامت بشر در ذهن به پایان رسیده است. بشر بیش از این در جایی که نباید بماند، نباید بماند. برای این‌که برای بشر هم خطرناک است. ما ممکن است بزنیم همدیگر را بکشیم و از بین ببریم، فقط به‌خاطر تفاوت‌های سطحی که می‌تواند اگر به زندگی زنده شویم بسیار زیبا باشد. به‌نظر شما اگر ما به خدا زنده شویم عبادت‌های مختلف زیبا نیستند؟ شما آن‌طوری عبادت می‌کنید، ما این‌طوری، آن‌ها آن‌طوری، چقدر این‌ها زیبا هستند، تفاوت‌ها زیبا می‌شوند. الآن تفاوت‌ها جدی شده‌اند و ما چون با من‌ذهنی می‌بینیم که امروز دیگر ابیاتش را خواندم. تفاوت‌ها را تهدید حساب می‌کنیم، فکر می‌کنیم هستی ما را، دین ما را، اصلاً پایه ما را دارند تهدید می‌کنند. پایه ما باید روی زندگی باشد.

آن همه ناز و تَنَعْم که خزان می‌فرمود

عاقبت در قدمِ بادِ بهارِ آخر شد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶)

درضمن این غزل کاملاً عرفانی هست. نباید این را ما با هشیاری جسمی فرض کنیم که منظور حافظ این است که یکی رفت، یکی دارد می‌آید، منظور شاه است، فلان است، نه حافظ که وقتش را صرف این کار نمی‌کند. خزان درواقع اوج من‌ذهنی است. وقتی من‌ذهنی می‌آید قوت می‌گیرد، در سی‌سالگی مثلاً اگر انسان ادامه بدهد همان افسانه من‌ذهنی در اوج مانع‌سازی، مسئله‌سازی، و دشمن‌سازی، به‌نظر خودش بسیار فخرفروشی می‌کند. مثل خزان، مثل پاییز. پاییز چقدر پُر می‌دهد؟ برای این‌که می‌تواند همه چیز را پُر کرده کند، ما هم چیزی نمی‌توانیم بگوییم. ما می‌توانیم پاییز را برگردانیم؟ پاییز ذهن هم همین‌طور است. مردم در این حالت فخرفروشی می‌کنند به چه؟

مثلاً خیلی از ما حتی دروغ می‌گوییم، زرنگی را به نمایش می‌گذاریم، یا نقل می‌کنیم، زرنگی کردم این‌قدر پول از چنگ کسی درآوردم، بی‌مسئولیتی را که ما مسؤل نیستیم، ملامت، انداختن به گردن دیگران، خود مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی را افتخار می‌دانیم. خزان پُر می‌دهد ولی ما می‌دانیم اگر در خزان هستیم، دراین‌جا خزان یعنی واقعاً زندگی آمده است، ما به‌عنوان امتداد خدا آمده‌ایم زندگی‌مان را داده‌ایم دست همانیدگی‌ها، برحسب همانیدگی‌ها شکوفا شده‌ایم. یک آقا و خانمی را که در نظر بگیرد که با زیبایی‌اش همانیده است، همانیدگی‌ها را به معرض نمایش گذاشته است. با علمش همانیده است یا مرد یا زن، با پولش همانیده است، پولش را به رُخ مردم می‌کشد. این‌ها چه هستند؟ این‌ها ناز و تَنَعْمِ خزان است. برای خزانمان پز می‌دهیم، نمی‌دانیم این خزان است. اگر می‌دانستیم این خزان است تَعَقُل می‌کردیم.



ولی می‌گوید بالاخره ما فهمیدیم خزان چیست. با آمدن باد بهار این فخرفروشی و این‌که خودش را نشان می‌داد به ما، این از بین رفت و شما می‌بینید که با گشودن فضای درون و آمدن نسیم زندگی، باد بهاری، شما فضا را باز می‌کنید، یواش‌یواش نسبت به من‌ذهنی کوچک می‌شوید. یعنی در عین این‌که می‌توانست این خزان پُر بدهد می‌گوید نه من خزان را دوست ندارم. این خزان است، ظاهراً بهار است، برای این‌که برای همانیدگی‌ها شکوفا شده‌ام. باطناً خزان است. من فضا را باز می‌کنم، در قدم باد بهار، همین‌که نسیم زنده‌کننده زندگی می‌رسد.

دم او جان دهدت، رو ز نفخت بپذیر کار او کن فیکون است نه موقوف علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

من الان فهمیده‌ام نسبت به هیچ چیزی نباید پُر بدهم، نباید مانع‌سازی کنم، نباید مسئله‌سازی کنم، نباید دشمن‌سازی کنم، زیر بار باید بروم. من مسئول خودم هستم، مسئولیت را گردن دیگران نمی‌اندازم، نمی‌گویم پدر و مادرم کردند. و اشتباه می‌کنم، مسئله‌سازی می‌کنم، اقرار می‌کنم، درست می‌کنم. پس بنابراین باد بهار و کن‌فکان زندگی دارد مرا زنده می‌کند. و یواش‌یواش می‌بینم که نسبت به من‌ذهنی که می‌میرم، و گوش نمی‌دهم به این بهار من‌ذهنی، می‌بینم که خزان دارد از بین می‌رود و بهار واقعی می‌آید. بهار واقعی واقعاً موقعی است که فضای درون باز می‌شود، و من می‌بینم که برای هر همانیدگی که من دارم خودنمایی می‌کنم، این جزو خزان است. نباید ابزار را دستش بدهم، نباید به فکرها و رفتارهای خزان تن در بدهم. مثل بی‌مسئولیتی، کم‌کاری توجه می‌کنید؟ انداختن گردن دیگران، نفهمیدن این‌که من برای چه آمدم، چکار می‌کنم اینجا، انتظار این‌که یکی بیاید مرا درست کند، توقع از دیگران، اینها. یعنی هر حرفی من‌ذهنی می‌زند و شما به آن گوش می‌کنید این تنعم من‌ذهنی است. من‌ذهنی به شما دستور بدهد و شما انجام بدهید، این خوشگذرانی او هست دیگر. ما سروریم، حالا چه می‌گوی تو، همه‌اش تخریب است.

«آن همه ناز و تَنَعُّم که خزان می‌فرمود»، یعنی می‌کرد، می‌فرمود، می‌کرد، عاقبت بالاخره نسیم روح‌بخش زندگی آمد و بهار فضای گشوده شده را آورد به زندگی من. و حافظ می‌گوید برای همه میسر است.

شکر ایزد که به اقبال کُله گوشه گل نَخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶)



می‌گوید خدا را شکر که بخت گوشه کلاه گل، این گل رُز یا سرخ سلطان گلهاست، تاجش است، گوشه تاجش را دید، یعنی چه؟ یعنی حضور شما خودش را به شما نشان داد، حضور شما همین گل سرخ شما است. یواش یواش متوجه شدید دارید به خدا زنده می‌شوید. وقتی به خدا زنده می‌شوید، گل رُز شما، گل سرخ شما، گوشه تاجش را به شما نشان داد. و این بخت است، خدا را شکر. به اقبال، به وسیله بخت گوشه کلاه گل، گل حضور ما، چی به پایان رسید؟ تکبیر باد زمستانی و شکوه و جلال خار من‌ذهنی به پایان رسید.

شما نگاه کنید که وقتی آدم همانیده می‌شود با چیزها، هرچه همانیدگی‌ها شدیدتر و بیشتر می‌شود، باد سرد دردها بیشتر می‌شود و این‌ها تکبیر دارند. شما نگاه کنید دردهای ما چقدر روی ما سلطه دارند. ابر درد می‌آید بالا، روی سرمان می‌نشیند، فکرهای ما را به کار می‌گیرد، هرچه می‌خواهیم که از زیرش در برویم، نمی‌شود، مرتب می‌آید بالا. و وقتی می‌آید واقعاً زندگی دارد می‌آورد ما ببینیم. هیچ کس نباید برود به پرده تصوری کمال‌طلبی که من کامل هستم، چرا باد زمستان من دوباره شروع شد. باد زمستانی ما باد دردهای ما است، یعنی این درد است در ما، همه‌مان داریم متاسفانه. در بعضی‌هایمان بیشتر که آن‌ها همیشه درد پخش می‌کنند. تکبیر باد دردها و شکوه و جلال خار ذهن به پایان رسید. چرا؟ برای این‌که ما گوشه کلاه گل سرخ حضورمان را دیدیم، خدا را شکر. شما می‌توانید به این بیت زنده شوید. این خبرهای خوب از بزرگان ما را امیدوار می‌کند که می‌تواند شوکت خار آخر بشود. یادمان باشد دوباره منظور از خار، یک پادشاه یا یک حکومت نیست، بزرگان راجع به انسان دارند حرف می‌زنند. حرف‌های بزرگان فراگیر است. راجع به اوضاع سیاسی و نمی‌دانم اقتصادی و این جور چیزها، می‌دانید این‌ها مال این جهان گذار است.

یک پادشاه عادل می‌آید، یک پادشاه ظالمی می‌آید، و به هر حال ظالم عادل چند وقتی هستند می‌گذرند، هیچی، مرتب تکرار می‌شوند، ولی این‌ها مهم نیستند. مهم این‌که انسان به غرضش، مقصودش از آمدن می‌رسد، آیا ما می‌توانیم این درد مشترک را درک کنیم و به همدیگر کمک کنیم تا فضا را در درون همه آدمها باز کنیم و شوکت خار در این جهان، شوکت من‌ذهنی و دردهایش به پایان برسد. هرکدام از ما شخصاً وظیفه خودمان را انجام می‌دهیم، حس مسئولیت می‌کنیم، قانون جبران را انجام می‌دهیم، نمی‌گوییم کار از دست من بر نمی‌آید، من کی هستم؟ این هم از حرفهای من‌ذهنی است، من کی هستم؟ شما امتداد خدا، شما شخصی هستید که می‌توانید به بخت روی بیاورید، و بخت موقعی است که گل سرخ حضور شما گوشه کلاهش را به شما نشان می‌دهد، و دردها کم می‌شود و شما می‌فهمید که این فضای درد در شما دارد به پایان می‌رسد.

صُبح اَمید که بُد مُعْتَكِفِ پرده غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶)

صبح امید همین آهی است که در سحر، یا آرزومندی است که در فضای گشوده شده یعنی سحر، ما به وسیله زندگی انجام می‌دهیم، صبح امید است، امید هر بشری این است که به خدا پناه ببرد، پناه دیگری ندارد. شما می‌دانید ما پناه بردیم به همانندگی‌ها، گذاشتیم مرکزمان، به کجا رساند ما را، آیا شما حاضرید دوباره چیزهای آفل را بگذارید به مرکزتان و دردها را بگذارید مرکزتان؟ نه. آن موقع دچار شوکت خار می‌شوید.

مُعْتَكِفِ کسی است که اعتکاف می‌کند، می‌رود مسجد یا خانقاه یا یک جایی گوشه‌نشین می‌شود تا به خدا زنده بشود و نمی‌آید بیرون. و صبح امید ما پنهان است الان. پرده غیب یعنی عالم غیب. الان باید فضا را باز کنیم. صبحی که ما به موجب آن به خدا زنده می‌شویم، خودش را به ما نشان بدهد، مُعْتَكِفِ پرده غیب بود یعنی در ذهن نیست. ما به وسیله ذهن نمی‌توانیم صبح امید ببینیم. خیلی مهم است که می‌بینید حافظ هم می‌گوید که صبح امید شما که دیگر امیدوار می‌شوید زندگی‌تان دارد درست می‌شود، وقتی فضا را باز می‌کنید، این فضای گشوده شده به شما نشان می‌دهد.

«صُبح اَمید که بُد مُعْتَكِفِ پرده غیب»، بگو بیرون بیا، یعنی الان وقتش است که باز بشود، خودش را به ما نشان بدهد و الان شما می‌دانید که با فضاگشایی می‌توانید صبح امید خودتان را در درون خودتان، در مرکزتان حس کنید. شما می‌گویید ای صبح امید من که تا حالا در پرده غیب بودید، الان بیرون بیا، من حقیقتاً دارم روی خودم کار می‌کنم، برای این‌که کار شب تار من، شب تاریک ذهن من به پایان رسیده، تمام شد رفت. شما باید بگویید. می‌گویید؟

حافظ می‌گوید شب تار شما تمام شده، خدا می‌خواهد شب تار شما تمام بشود، یعنی شما دید ذهن را کنار بگذارید، شوکت خار در شما تمام بشود، خار همین من‌ذهنی است با دردهایش. دردهای من‌ذهنی خار ماست و درد این جهان خار جمعی ما است. می‌بینید ما به هر طرفی می‌رویم، به هرکسی درد می‌دهیم با من‌ذهنی، و مولانا این را به تفصیل به ما توضیح داده در دفتر دوم، که فردی بوده که در راه مردم خار می‌کاشته، ما هم همان انسان هستیم. چرا؟ برای این‌که در شب تاریک همانندگی‌ها هستیم. شما به خودتان بگویید صبح امید من در پرده غیب بود، اعتکاف کرده بود، من الان به او می‌گویم با فضاگشایی بیرون بیا و بیرون می‌آید، خودش را به شما نشان می‌دهد. صبح امید وسیع‌تر می‌شود به ظهر، بالاخره شما به خورشید تبدیل می‌شوید. الان هم همین را می‌گوید:

بعد از این نور با آفاق دهیم از دل خویش که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶)

یعنی ما انسانها بعد از این، بعد از این که کار شب تار آخر شد و این بیت دارد می‌گوید ما مثل ذره که در ستون نوری می‌رود بالا به خورشید برسد، به خورشید رسیدیم، شما فضاگشایی می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه، مرکز را عدم می‌کنید و نگه می‌دارید تا بالاخره این ذره چرخزان به خورشید می‌رسد. چه می‌شود آن موقع؟ نور، برکت، عشق، زیبایی به تمام کائنات می‌فرستیم. آفاق جمع افق به معنی همه جهان، همه کائنات.

بعد از این نور به آفاق دهیم، یعنی همه انسان‌ها دهیم از مرکز خودمان.

غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

غیر از حرف زدن و ایما و اشاره و نوشتن هزار جور برکت از مرکز باز شده ما به وسیله زندگی بیرون می‌رود. کجا می‌رود؟ به همه آفاق، به همه کائنات. پس بعد از این نور، برکت، عشق، من به همه افق‌های جهان از دل خودم می‌فرستم، یعنی همه ما می‌کنیم این را، برای این که ما چرخزان رفته‌ایم به خورشید رسیده‌ایم، و این که غبار روی خورشید ما را گرفته بود تمام شد، غبار آخر شد، غبار به پایان رسید. غبار همانیگی‌ها که روی خورشید ما را پوشانده بود تمام شد. شما از خودتان بپرسید آیا برای من تمام شد، تمام شده است؟ چرا تمام نشده است؟ اگر تمام نشده است به علت این که شما قانون جبران را انجام نمی‌دهید، شما به اندازه کافی روی خودتان کار نمی‌کنید. هر کدام از این برنامه‌ها و اشعاری که از بزرگان می‌خوانیم، مخصوصاً از مولانا می‌خوانیم می‌تواند شما را بیدار کند. ولی اگر کار لازم را انجام ندهید این گرفتاری من‌ذهنی شناخته نمی‌شود. خدای ناکرده اگر شما بخواهید ملامت کنید، مسئولیت را گردن دیگران بیندازید، بنشینید بگویید که چرا این طوری کردند؟ یک کسی من را به این روز انداخته است، آن بیاید درست کند و تقصیر آن‌ها است، این‌ها به‌درد شما نمی‌خورند.

به هر حال در این لحظه شما آن طوری هستید که هستید، ازالا به بعد خودتان به خودتان کمک کنید. کسی نمی‌آید به شما کمک کند. توجه می‌کنید؟ یک روزی هر کدام از ما باید تصمیم بگیریم که حاضر هستیم که خودمان به خودمان کمک کنیم. آن موقع این ابیات به‌درد می‌خورند. آن موقع شما چون خودتان حاضر هستید به خودتان کمک کنید، از این ابیات یاد می‌گیرید و به‌کار می‌برید و عمل می‌کنید، و خودتان برای خودتان باارزش می‌شوید، روی خودتان وقت می‌گذارید، وقتتان را تلف



نمی‌کنید، آن موقع تشخیص می‌دهید که کار خوب و مفید چه هست، و حالت عالی و ایده‌آل انسان‌گونه ما آیا من‌ذهنی است که در آن باقی بمانیم، که بعد همه را ملامت کنیم و منتظر باشیم یکی بیاید ما را درست کند؟ یا نه مسئولیت خودمان را در این لحظه قبول می‌کنیم می‌گوییم که:

فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم این بُود معنی قدج‌القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

می‌گویید که: اعمال من است حالا هرکه به من یاد داده است بالاخره یادگیرنده من بوده‌ام، می‌توانستم یاد نگیرم. الان هم حالا بد یادگرفته‌ام بعد از این خوب یاد می‌گیرم، خودم به خودم درس می‌دهم، منتظر کسی نمی‌شوم، از همین مولانا استفاده می‌کنم برای تغییر و تبدیل هشیاری خودم. برای این‌که حافظ گفته است که: انسان به‌صورت ذره می‌تواند چرخ بزند و به‌خورشید برود. یعنی ما می‌توانیم فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم که گفت این صبح امید است. بالاخره صبح می‌رود به‌ظاهر یک‌دفعه می‌بینید آفتاب یعنی خدا آمد به‌مرکز ما، ما شروع کرده‌ایم به نور به‌آفاق دادن، و غبار ذهن، همانیدگی‌ها و سرمای دی، زمستان و نخوتِ خار، این‌ها همه به‌پایان رسیده‌اند.

آن پریشانی شب‌های دراز و غمِ دل همه در سایه‌گیسوی نگار آخر شد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶)

بله، شب همانیدگی هم دراز است برای این‌که ما درد می‌کشیم، هم پریشان. همه‌اش فکرهای پریشان، فکرهای همانیدگی که درد ایجاد می‌کنند، فکرهای پریشان هستند نگاه کنید ببینید چه‌قدر ما به فکرهای منفی و دردزا و وضعیت‌های دردزا علاقه‌مند هستیم. در همین شب دراز من‌ذهنی. آن پریشانی شب‌های دراز و غمِ دل، چه‌جوری به‌پایان رسید؟ همه‌اش در سایه‌گیسوی زیبای معشوق. فضا را باز کردیم، معشوق (خدا) عنایت‌اش را جذب‌اش را وقتی فهمید او را فقط می‌خواهیم بپرستیم روی ما انداخت. در زیر سایه‌موهای افشان او فهمیدیم که این نظم پارک من‌ذهنی به‌درد نمی‌خورد. پس بنابراین پریشانی زلف‌های معشوق که به ما هرلحظه می‌گفت: این نظمی که در ذهنت به‌وسیله‌ذهنت درست کرده‌ای این نظم پارک است تو نظم جنگل را می‌خواهی. به‌خاطر همین این در این شبِ دراز سرد همانیدگی تو فکرهای پریشان و غم‌های دل‌سوز داری، تمام شد. قبلاً

زیر سایه این جهان بوده‌ام، با فضاگشایی زیر سایه گیسوی پریشان معشوق رفته‌ام، تمام شد. الآن می‌دانید که سایه چه را بر سرتان بیندازید.

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز قصه غصه که در دولت یار آخر شد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶)

از بس که این جهان به ما در عالم همانیگی‌ها بد عهدی کرده است، گفته‌ایم دیپلم می‌گیریم زندگی‌ام بهتر می‌شود، همسر پیدا می‌کنم بهتر می‌شود، بچه‌دار می‌شوم بهتر می‌شود، نمی‌دانم خانه بزرگ‌تر بگیریم بهتر می‌شود، بازنشسته بشوم بهتر می‌شود. و قول‌های پوچ داد این جهان به من هیچ‌موقع به عهدش وفا نکرد. کدام قول را این جهان به ما داده است وفا کرده است؟ و ما فکر می‌کنیم خدا هم همین‌طور است. یعنی الآن که به شما من می‌گویم این فضا را باز کنید، باز کنید، باز کنید می‌گویید که من باور نمی‌کنم، چه‌طور می‌شود یک هم‌چنین چیزی. چرا باور نمی‌کنیم برای این‌که از بس که این جهان قول بد به ما داده است، هیچ‌کدام از قول‌هایش را وفا نکرده است. چرا؟ برای این‌که به هر چیزی چسبیده‌ایم آفل بوده است، از بین رفته است. یا اصلاً قول‌اش قول نبوده است. چیزی که آفل است قول‌اش، قول نیست. پس این جهان بدعهد است. آیا ما گفتیم قصه غصه داریم دیگر. قصه غصه، قصه من‌ذهنی است. هرکسی که قصه دارد، قصه من‌ذهنی دارد و حتماً قصه غصه است. پس قصه غصه که در دولت یار آخر شد.

پس بنابراین در سایه بخت و اقبال قرین‌شدن با یار ما فهمیدیم که اصلاً قصه نداریم. اگر قصه داشته باشیم حتماً ادامه پیدا می‌کند. داستان من‌ذهنی قصه غصه ما است. و در آن داستان هر چیزی که ذهن به ما قول داد که این کار را بکنم غصه‌هایم تمام می‌شود، کم می‌شود دیده‌ایم کم که نشد هیچ زیادتر هم شد. ولی الآن یک راه پیدا کرده‌ایم فضا را باز کرده‌ایم، زندگی به ما کمک کرد، در دولت معشوق غصه‌های ما به‌پایان رسید.

***** پایان قسمت دوم *****

ساقیا نُطفِ نمودی قَدحتِ پُرمی باد که به تدبیر تو تشویشِ خمارِ آخرِ شد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶)

الآن که خورشید حضور و زندگی در ما طلوع کرد، شکر می‌کنیم و به زندگی می‌گوییم که قدح تو پر می‌باد. که البته ما قدحش می‌شویم دیگر. اگر قرار باشد که می‌به آفاق برسایم، یعنی ما داریم با شناسایی این‌که تو ما را به خودت زنده کردی و ما پس از این قدح پر می‌تو را به آفاق خواهیم رساند، یعنی من این وظیفه را به عهده می‌گیرم که با مسئولیت، می‌عشق تو را در آفاق، در تمام کائنات پخش کنم.

«ساقیا نُطفِ نمودی قَدحتِ پُرمی باد»، ان‌شاء الله که قدح ما پر می‌باشد و این را به تمام کائنات بریزیم. و ما می‌دانیم که به‌خاطر من‌ذهنی ما یا فکرهای من یا تدبیر من‌ذهنی من نبود که این خمار من، بی‌حوصلگی من به پایان رسید، بلکه تدبیر تو بود. تشویشِ خمار یعنی از وقتی که ما آمدیم همان‌بده شدیم با چیزها، یواش‌یواش آن مسیح زندگی و مستی خداگونه ما و آن شادی بی‌سبب از ما پرید، و هرچه این من‌ذهنی قوی‌تر شد پریشانی و آشفتگی کم رسیدن شراب زندگی، در ما خودش را ظاهر کرد. همه ما تشویشِ خمار داریم. برای این‌که با مقاومت نمی‌گذاریم شراب زندگی به ما برسد.

پس الآن از این بیت می‌فهمیم که تدبیر ما نیست که ما را نجات می‌دهد، تدبیر ما نیست که تشویشِ خمار را کم می‌کند. اگر بخواهیم تدبیر من‌ذهنی را ادامه بدهیم، تشویشِ خمار زیادتر خواهد شد برای این‌که من‌ذهنی مرتب مقاومت می‌کند و نمی‌گذارد دم ایزدی به ما برسد. چون دم ایزدی نمی‌رسد، «دم او جان دَهَدت رو ز نَفَحَتِ بَیْزیر»، ما تشویشِ خمار داریم. خمار یعنی کم رسیدن شراب یا به اندازه کافی نرسیدن شراب به کسی که باید مست بشود. ما باید مست شراب زندگی بشویم، ما نمی‌گذاریم به اندازه کافی برسد، باید تدبیر را به او بسپاریم و خودمان را به‌صورت قدح پُر می‌بکنیم، یا او ما را بگند، و این را در جهان پخش می‌کنیم که شما می‌کنید.

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را شکر کانِ محنتِ بی‌حد و شمارِ آخرِ شد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶)

شمار و شمار هر دو درست است. محنت بی‌حد و شمار یعنی محنت و درد بی‌اندازه و بی‌پایان من‌ذهنی. می‌گوید که گرچه که به حساب نیاورد کسی حافظ را، چرا؟ برای این‌که وقتی ما همان‌بده‌گی‌هایمان را از دست می‌دهیم و مرکزمان خالی می‌شود،

ما را نمی‌شود شمرد. باید کسی باشیم که ما را بشمارند. بنابراین نه حافظ نه ما، خودمان را به صورت کس شمردنی نمی‌خواهیم دریاوریم. در واقع بیت می‌گوید گرچه کسی شما را به حساب نیاورد، ولی برو شکر کن که دردهای بی‌نهایت زیاد و خمار من‌ذهنی در تو به پایان رسید. آیا می‌شود محنت بی‌حد و شمار بشری را به پایان رساند؟ حافظ می‌گوید: بله می‌شود. و چاره‌اش هم به ما گفت. و ما فهمیدیم که بدون تدبیر او نمی‌توانیم. برای به کار گرفتن تدبیر او باید فضاگشایی کنیم، تا تدبیرش به جای چاره اندیشی‌های من‌ذهنی ما که هیچ کارساز نیست بنشیند.

اما برگردیم به غزلمان که بیت اولش این بود:

آخر بشنید آن مه آه سحرِ ما را تا حشرِ دگر آمد امشب حشرِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

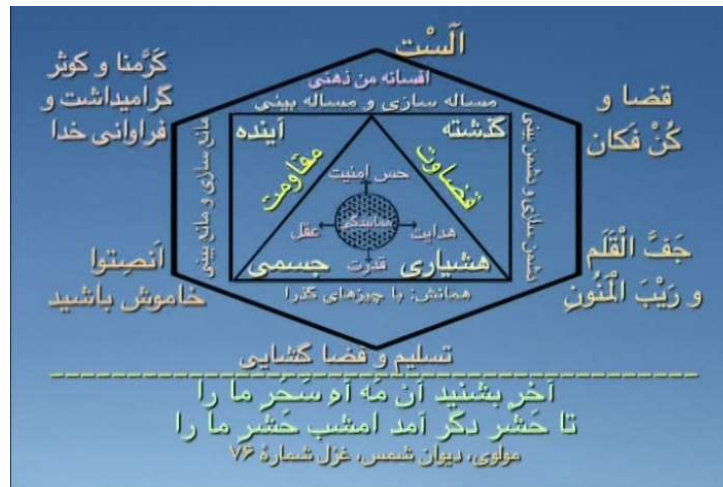
و همین‌طور با شکل‌های دیگر اندکی من توضیح بدهم.



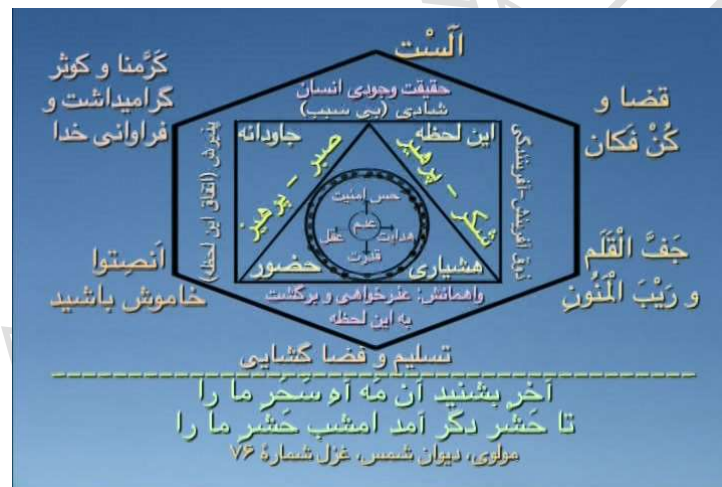
شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

این شکل‌ها [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] را که می‌بینید که وقتی ما آه سحری تقلبی در ذهن می‌کنیم یعنی همانیدگی‌ها را می‌گذاریم و با هشیاری جسمی آه سحری می‌کنیم، و این حالت پختگی ما را نشان نمی‌دهد و عقل همانیدگی‌ها در مرکز ماست. همین‌طور کمیابی اندیش می‌شویم و ارزش خودمان را با ارزش چیزها برابر می‌کنیم. برای همین است که امروز حافظ هم گفت بد عهدی ایام پیش می‌آید، چرا؟ ما به این چیزها دل می‌بندیم و می‌خواهیم این‌ها عهد خودشان را حفظ کنند ولی این‌ها آفل هستند. بهتر است که ما مرکزمان را عدم کنیم [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] و فراوانی اندیش باشیم و این عدم چاره اندیشی به ما بدهد. یکی از نشانه‌های چاره اندیشی در عمل، پختگی و بلوغ معنوی است که انسان همیشه با فضاگشایی پاسخ می‌دهد. از فضای گشوده‌شده پاسخ می‌دهد و هرچه فضا را بیشتر باز می‌کند، بیشتر تدبیر زندگی می‌آید.

از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

هرچه در ترازوی شما عدم گسترده‌تر می‌شود، و دیدن برحسب همانندگی‌ها کمتر می‌شود، شما روز به روز دارید بهتر می‌شوید. همیشه باید مقاومت [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و قضاوت‌مان را بسنجیم، ببینیم که آیا ما با قضاوت و مقاومت من‌ذهنی پاسخ می‌دهیم یا چاره اندیشی زندگی با مرکز عدم؟ در این حالت [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] انسان ارزش خودش را می‌شناسد و مطابقت فکر حرف و عمل است و ایجاد تعهد است. اگر ما تعهد می‌کنیم و اجرا می‌کنیم، حتما این تعهد ما برحسب همانندگی‌ها نیست. اگر تعهدمان را می‌شکنیم، تعهدمان با ذهن است. اگر کسی فضا را باز کند و تعهد کند با فضای گشوده‌شده، آن را نمی‌شکند، چون برحسب همانندگی‌ها متعهد می‌شویم با از بین رفتن آن‌ها و ترس‌های آن، ما تعهداتمان را می‌شکنیم. به هر حال می‌فهمیم که اگر تعهدمان را بشکنیم، آه سحری ما آه درستی نخواهد بود. و این شاید مادر همه اشکالات ماست.

این شش‌ضلعی هم که می‌شناسید [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]. باز هم در این درس و این بیت می‌تواند به ما کمک کند.

[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]

آخر بشنید آن مه آه سحرِ ما را تا حشر دگر آمد امشب حشرِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

متأسفانه وقتی مرکز انسان همانیده است، انسان به آلت اقرار نمی‌کند، یعنی هر لحظه نمی‌تواند فضا را باز بکند و به اتفاق این لحظه بله بگوید. یعنی در این لحظه نگویید من از جنس زندگی هستم. برای اینکار باید فضا را باز کند و در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نکند، و این معادل همین بله گفتن به آلت است. یعنی شما دارید می‌گویید که من تدبیر و چاره اندیشی فضای گشوده‌شده [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] را بهتر از چاره اندیشی خودم که ذهن دارم و همانندگی دارم [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، قبول دارم. من عقل جزوی خودم را قبول ندارم. اگر شما به آلت اقرار کنید در این لحظه [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی



انسان]]، اقرار به آلت که در غزل هم آمده، یعنی من اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستم از جنس جسم نیستم. این را باید در عمل با فضاگشایی انجام بدهم. هرکسی که آلت را انکار می‌کند **[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)]** دچار آثار بد قضا و کن‌فکان می‌شود برای این که خودش قضاوت می‌کند، بنابراین به قضاوت خدا و قدرت شکوفایی او که در واقع با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد تن نمی‌دهد و انکار می‌کند.

این را داشتیم می‌گفتیم که کسی که مرکزش همانیده است **[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)]**، فضاگشایی نمی‌کند و هیچ موقع ذهنش خاموش نمی‌شود و آن هدف یا منظوری که ما برایش آمدم، و آن گرامیداشت خداست یا زنده شدن به بی‌نهایت اوست و فراوانی اوست، برای او پیش نخواهد آمد. و امروز فهمیدیم که هرکسی آه سحری درستی بکند، یعنی مرتب مرکزش را عدم کند و فضا را باز کند و بیاید به این لحظه ابدی و از زمان مجازی خارج بشود، دارد آه سحری درستی می‌کند. به تدریج همه این عوامل به او کمک خواهند کرد. اقرار آلت می‌کند، بنابراین از جنس زندگی می‌شود، از جنس خدا می‌شود در این لحظه، با بله گفتن به اتفاق این لحظه و با فضاگشایی با عدم مقاومت می‌کند.

به جای این که خودش قضاوت کند، زندگی یا خدا قضاوت می‌کند و با نیروی شکوفایی خودش خداوند در همان مرکز عدم به او کمک می‌کند، انعکاس درونش در بیرون نیک است، بدون درد است، اتفاقات بد برایش نمی‌افتد، هر لحظه تسلیم است، فضاگشایی می‌کند، مرتب ذهنش را خاموش نگه می‌دارد به لحاظ من‌ذهنی، و بالاخره به بی‌نهایت خدا و فراوانی بی‌نهایت او دست پیدا می‌کند.

چون چرخ زَند آن مه در سینه من، گویم

ای دورِ قَمَرِ بَنگَرِ دَوَرِ قَمَرِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

می‌گویند که وقتی آن ماه، فضاگشایی می‌کنیم، آن ماه یعنی خدا در این مرکز عدم شده ما، خالی شده ما به حرکت در می‌آید، چرخ می‌زند، در مرکز من. من چه می‌گویم؟ من متوجه می‌شوم که این قمر ماه شب چهارده جدید که الان دارد حرکت می‌کند در سینه من، با آن قمری که من فکر می‌کردم من‌ذهنی شب چهارده است، فرق دارد. پس بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنم، شما باید فضا را باز کنید، متوجه بشوید که وقتی زندگی در مرکز شما شروع می‌کند به فعالیت و به کار کردن، و اوست که فکر شما را تعیین می‌کند و عمل شما را تعیین می‌کند، و او از طریق شما تیر می‌اندازد، و همین طور این **[شکل شماره ۱۰]**



(حقیقت وجودی انسان))، وقتی فضا را باز می‌کنید، یک دفعه متوجه می‌شوید که حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت شما عوض شد.

چون چرخ زُند آن مه در سینه من، گویم یعنی متوجه می‌شوم که، چه می‌گویم؟ می‌گویم: ای دور قمر، دور قمر یعنی گردش قمر قبلی، یا می‌دانید که «دور قمر: حرکت ماه شب چهارده است. منجمان دور اخیر را که از آفرینش آدم است، دور قمر می‌گویند.»، و این در ضمن این معنی را هم می‌دهد که این دور قمر که انسان باید در ذهنش باشد تمام شده دیگر. یک دوران دیگری دارد پیش می‌آید همین طور که بزرگان ما می‌گویند، ولی دور قمر به معنی ماه شب چهارده هم هست. الان برای خیلی از ما انسانها که هنوز من‌ذهنی داریم، حرکت من‌ذهنی مثل حرکت ماه شب چهارده است برای ما. دوستش داریم، افکارش را دوست داریم، احترام می‌گذاریم، ولی وقتی قمر جدید می‌آید [شکل شماره ۱۰ حقیقت وجودی انسان])، ماه شب چهارده با روشنایش می‌آید به مرکز ما حرکت می‌کند یک دفعه متوجه می‌شویم که آن قمر قبلی، واقعاً قمر نبوده. این است که قمر اصلی ماست. این را باید فضا را باز کند هرکس در درون خودش متوجه بشود.

کو رستم دستان تا دستان بنمایم کو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

رستم دستان و یوسف نماد بیرون هستند. رستم دستان را می‌شناسید شما، همین رستمی که ما می‌شناسیم. می‌گویند او کجاست که ما به او بگویم که این دستان و این افسانه و این تدبیر و این راهنمایی‌های خدا در مرکز ما چطور هست؟ باز هم مقایسه می‌کند این دستان و افسانه و راهنمایی‌های من‌ذهنی ما را [شکل شماره ۹ افسانه من‌ذهنی]) با دستان زندگی [شکل شماره ۱۰ حقیقت وجودی انسان]). می‌گوید بزرگترین و قوی‌ترین دستان این جهان بیاید که از من‌ذهنی می‌آید [شکل شماره ۹ افسانه من‌ذهنی])، از همانیدگی‌ها می‌آید، از فکرها می‌آید، از دانش این جهانی می‌آید، نه این لحظه از زندگی [شکل شماره ۱۰ حقیقت وجودی انسان])، و می‌گویم ما آرزومندی حقیقی با فضاگشایی بکنیم، آن موقع متوجه می‌شویم که این عقل، حس امنیت، هدایت و قدرتی که از زندگی می‌آید به صورت دستان این کجا، و آن دستان [شکل شماره ۹ افسانه من‌ذهنی]) یا افسانه یا تدبیر بزرگترین دانشمند ذهنی کجا؟ می‌گوید کجاست این تدبیر عقل بیرونی بزرگ که من به او بگویم که عقل و تدبیر همین است که الان از زندگی در مرکز من می‌آید [شکل شماره ۱۰ حقیقت وجودی انسان]).



کو یوسف تا ببیند، یوسف باز هم نماد بهترین زیبایی این جهان است در اینجا، می‌گوید او کجاست که جزو من‌ذهنی است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که الان زیبایی و شکوه ما را با مرکز عدم ببیند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. یعنی این دو حالت با هم قابل مقایسه نیستند. پس دستان زندگی، هرچه که از او می‌آید، وقتی که مرکز ما عدم است و فضا گشوده شده، وقتی ما با فضای گشوده شده دعا می‌کنیم، آرزومندی می‌کنیم، این هدایت و عقل و حس امنیت و شادی، و هر چیزی که از آن‌ور می‌آید، برکت، راه‌حل، این‌ها همه جزو دستان هستند. این کجا و بهترین دستان این جهان کجا؟ پس اگر این طوری است می‌گوید:

تو لقمه شیرین شو در خدمتِ قندِ او

لقمه نتوان کردنِ کانِ شکرِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

می‌گوید که ما باید شیرین بشویم، خوردنی شویم، برای این‌که ما تلخ هستیم الان در ذهن، برای این کار باید در خدمت شیرینی او باشیم. پس ما می‌رویم به درون، فضا را باز می‌کنیم، در خدمت شیرینی او هستیم، نه شیرینی یا تلخی خودمان با من‌ذهنی. و ما می‌دانیم که با من‌ذهنی‌مان [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما تلخ هستیم. و با من‌ذهنی‌مان چون همه‌اش می‌گوید من داشته باشم، به من تعلق دارد، فکر می‌کنیم که کان شکر خدا را ما می‌توانیم تصاحب کنیم، یکجا. می‌گوید همچو چیزی نیست. شما نمی‌توانید معدن شکر یا زیبایی شیرینی یا شادی بی‌نهایت خدا را لقمه کنی بخوری و بگویی این مال من. همچو چیزی نیست. بلکه تو باید در خدمت او باشی، در خدمت شیرینی او باشی. اولین به اصطلاح، اقدامی که ما می‌کنیم این است که ما با این همانیدگی‌ها و دردی که حمل می‌کنیم لقمه تلخ هستیم و باید شیرین شویم. برای این کار باید فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، در خدمت شیرینی او باشیم که از این فضای گشوده شده می‌آید.

و پرهیز کنیم از دید این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که فکر می‌کند هرچه که از آن‌ور می‌آید می‌تواند صاحبش بشود و بگذارد در جیبش، یا به فامیل‌هایش بدهد یا فقط برای قوم خودش است. نه، ما باید معدن شکر خدا را در این کائنات بدون این‌که بفهمیم به چه کسی داریم می‌گوییم، با سخاوت و بدون توسل به محدودیت و خساست و کم‌یابی‌اندیشی من‌ذهنی پخش کنیم، و تلخی خودمان را پخش نکنیم.



«تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او»، برای این‌که او قند دارد فقط. این تلخی من‌ذهنی به خاطر اصرار ما در ماندن در ذهن است. حالا که لقمه تلخ شدیم، الآن باید شیرین بشویم با این فضاگشایی و استفاده از قند او. قند او همین‌طور که این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هم نشان می‌دهد یواش‌یواش به‌صورت شادی بی‌سبب می‌آید. شادی بی‌سبب باید از ما بیاید و در جهان پخش بشود، بریزد به این جهان. یعنی هر فکری می‌کنیم، هر عملی می‌کنیم یا به‌صورت ارتعاش این برکت، این شادی، این عشق، این زیبایی از ما برود به این جهان، حافظ هم همین را گفت، بله.

ما را گرمش خواهد تا در بر خود گیرد زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

گر همان بیماری کچلی است و منظور خارش ذهن است به‌خاطر همانیدگی‌ها. تا این فکر تمام نشده می‌پریم به آن فکر سرمان را می‌خارنیم. می‌گوید لطف او و گرم او می‌خواهد ما را در آغوش بگیرد. برای این‌که در آغوش بگیرد باید ما را جدا کند. برای این‌که ما را جدا کند باید هر لحظه دوا بسازد، با دوايي که از این فضای گشوده‌شده می‌آید برای خاصیت خارش فکرهاي ما. ما با همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم از این فکر به آن فکر بپریم تا خودمان را درمان کنیم، تا راه‌حل پیدا کنیم. مثل کسی که سرش می‌خارد ولی مریض است، با خارش خوب نمی‌شود، بدتر می‌شود. پس ما می‌فهمیم که در هر وضعیتی هستیم لطف او و بخشش او می‌خواهد ما را از ذهن جدا کند و در آغوش بگیرد. پس ما این حالت من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را ادامه نمی‌دهیم، و داریم یاد می‌گیریم که هر لحظه اگر فضاگشایی کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و مرکزمان را عدم کنیم او دوا می‌سازد و دوا به ما می‌دهد. لزومی ندارد با ذهن این دوا را ما جست‌وجو کنیم ببینیم. شما نگوئید این دوا چیست. فقط اگر وضعیتی داریم که در آن همانیدگی‌ها و دردها مرکز ما هستند [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌دانیم که ما از یک فکری به فکر دیگر می‌پریم و این بیماری گر است، شبیه خارش سر است. ولی لطف او می‌خواهد ما را از این همانیدگی‌ها به‌صورت فضای خالی جدا بکند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و هر لحظه حواسش به این است که دواي این بیماری ما را به ما بدهد. اگر فضا را باز کنیم و ما را آخر سر با خودش یکی کند و ما به بی‌نهایت او زنده بشویم.

چون بی‌نمکی نتوان خوردن جگرِ بریان می‌زن به نمک هر دم بریان جگرِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

می‌گوید جگر بریان را نمی‌شود بدون نمک خورد. یعنی وضعیت ما مثل جگر بریان است، و دم او شبیه نمک است. دوی او شبیه نمک است. یعنی ما را خلاصه مثل این‌که پُر از همانیدگی و درد هستیم کسی نمی‌تواند بخورد، خدا هم نمی‌تواند بخورد. بنابراین ما باید خودمان را تقدیم کنیم که او بتواند نمک بزند که بتواند ما را بخورد.

«می‌زن به نمک هر دم بریانِ جگرِ ما را»، یعنی داریم ما به خدا می‌گوییم: به نمک زیبایی و ملاحظت خودت بزن. ولی ما هم باید یک کاری انجام بدهیم. ما فضا را باز می‌کنیم. پس این حالت ما [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به علت دردهایی که در درون ما هست جگر بریان است. تا او نمک نزند با فضاگشایی ما [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، نمی‌شود این جگر بریان را خورد، یعنی او نمی‌تواند بخورد. شما نگوئید من خودم را نگه می‌دارم این‌طوری [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، نه بیماری گر تو را می‌خواهم، چون فضا را باز نکنید دوا نمی‌تواند به ما بدهد. و همین‌طور نمک نمی‌تواند به این جگر ما بزند که این خوردنی بشود. و اگر بزند برای ما هم خوشایند است. اگر اجازه بدهیم او دوا بزند به این سری که می‌خارد، و همین‌طور جگر بریان است، برای ما هم خوردنی‌شدنمان قابل تحمل می‌شود. ما هم خوشحال می‌شویم داریم از شادی زندگی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] استفاده می‌کنیم، یواش‌یواش فضاگشایی می‌کنیم و دردهای هشیارانه هم و صبر و شکر هم برای ما آسان‌تر می‌شود.

بی پای طواف آریم، بی‌سر به سجود آییم چون بی‌سر و پا کرد او این پا و سرِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

خوب، برای این‌که بی‌پا بشویم باید فضا را باز کنیم. بی‌سر بشویم باید سر من‌ذهنی را از دست بدهیم. این حالت ما [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هم پا دارد، هم سر دارد. یعنی در من‌ذهنی ما می‌دانیم چطور دور خدا بگردیم. منتها کدام خدا؟ یک خدای ذهنی. می‌دانیم که دور او طواف کنیم. چطور طواف می‌کنیم؟ با دست و پای من‌ذهنی، با فکرهای من‌ذهنی، با روش‌های من‌ذهنی. حتی عبادت ما عبادت همانیده‌شده است. تسلیم ما تسلیم ذهنی است. این‌ها همه دست و پاهای من‌ذهنی است. ما باید با فضاگشایی دست و پای من‌ذهنی را بی‌کار کنیم، خنثی کنیم. یعنی از ذهن‌مان استفاده نکنیم. این کار اولش



سخت است. برای این‌که ما شرطی شده‌ایم بترسیم. ما فرمان زندگی‌مان را نمی‌توانیم دست خدا بدهیم می‌ترسیم. می‌ترسیم اگر ما تندتند فکر نکنیم و حواسمان جمع نباشد به جزئیات با همین عقل من‌ذهنی‌مان یک‌دفعه شیرازه امور از دستمان در برود. هیچی نمی‌شود.

ما پارک ذهنی درست کرده‌ایم، همه جا سر جای خود. هم‌سرمان باید این‌قدر حرکت کند، این‌جا باشد، بچه‌ام باید این‌طور باشد دیگر بیشتر از این نمی‌تواند حرکت کند. همه چیز را در جعبه خودمان گذاشتیم، زندانی کردیم، حرکت آن‌ها را محدود کردیم. این کار درست نیست که! این‌طوری نمی‌شود به خدا زنده شد. ما باید کنترل را رها کنیم، کنترل خودمان را و کنترل دیگران را. اگر کنترل دیگران را بتوانیم رها کنیم شاید بفهمیم که پیشرفت چیست. حالا این راحت‌تر است به نظر من. شما دست از سر مردم بردارید آن‌ها را کنترل نکنید، بلکه سر و پای من‌ذهنی را از دست بدهیم یواش‌یواش. سر یعنی قسمت کنترل‌کننده و فکرکننده من‌ذهنی ما، پا هم امکانات عملی آن هست. «بی‌پای طواف آریم»، یعنی این حالت.

[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

بی پای طواف آریم، بی‌سر به سجود آییم
چون بی‌سر و پا کرد او این پا و سر ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

و شما شعرهای سجود را دیگر حفظ هستید.

پس بنه بر جای هر دم را عَوْض
تا ز وَاسْجُدِ وَاقْتَرِبِ یابی غرض

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷)

یادتان است دیگر؟ این‌ها را خواندیم.

سجده آمد کندنِ خَشْتِ لُزْبِ
موجبِ قربی که وَاسْجُدِ وَاقْتَرِبِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹)

و قبلاً به ما گفته:

نور خواهی، مستعد نور شو دور خواهی، خویش بین و دور شو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۰۶)

ور رهی خواهی ازین سجنِ خرب سرمکش از دوست و اسجد و اقترَب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۰۷)

این‌ها را هم خواندیم. سجده فضاگشایی است. فضاگشایی با هشیاری جسمی نمی‌شود. می‌گوید: خداوند ما را بی‌سروپا کرده یعنی در این لحظه نمی‌خواهد ما سروپا داشته باشیم. یعنی چی؟ یعنی قبل از رفتن به ذهن و استدلال کردن که این خوب است، بد است و مقاومت کردن شما به اتفاق این لحظه بگو بله و فضا را باز کن. معنی ساده‌اش آن است. وقتی بله می‌گویی به اتفاق این لحظه صرف‌نظر از خوبی و بدی یا هرچیزی ذهن می‌گوید، شما از پا و سرِ ذهن استفاده نمی‌کنید. از سرش استفاده نمی‌کنید، چون اگر به سرش بگویی، باید به ذهن بگویی این خوب است یا بد است؟ سرِ من‌ذهنی می‌گوید یا خوب است یا بد است. ولی آن موقع در ذهن هستی تو و مقاومت داری. یادمان باشد نمی‌شود مقاومت کنی، بگویی من تسلیم هستم. این نکته مهم است شما باید این موضوع را حداقل با ذهن بفهمید که، نمی‌شود مقاومت کنی و در ذهن باشی، با ذهنت استدلال کنی و تسلیم بشوی. در این لحظه جهان بی‌جهان. جهان خوب است، بد است، ذهنت هرچی می‌گوید بدون توجه به آن که ذهن می‌گوید باید فضا را باز کنی. این نکته اصلی است. مردم این کار را نمی‌کنند. اول می‌روند به ذهن یعنی شرطی شده‌اند تا می‌بینند، حالا فو‌قش می‌گویند: فکر کنم. خوب فکر کنم یعنی هنوز با ذهن فکر کنم. مثلاً یک‌چیز بدی می‌بینند می‌گویند بد است، می‌گویند: پنج دقیقه فکر کنم بعد حرف بزنم. حضور این است؟ حضور این نیست. ممکن است که شما بگویید که دارم من‌ذهنی‌ام را تربیت می‌کنم. من‌ذهنی با تربیت چه‌جور من‌ذهنی است؟ که نپرد، صبر کند. اگر شما یک‌کسی حرفی می‌زند و می‌بینید که خشمگین دارید می‌شوید، خشمگین نشوید، چیزی نگویید مثلاً بعد از یک‌ساعت حرف بزنید، خوب این من‌ذهنی‌تان را تربیت کردید. ولی این فرق دارد که درست در همان لحظه که ایشان حرف می‌زند شما فضا را باز کنید. اگر باز کنید از آن فضای باز شده یک حرفی می‌آید، یک پاسخی می‌آید، و سر شما را به‌عهده می‌گیرد. می‌گوید: او بی‌سروپا کرده. او بی‌سروپا کرده یعنی به شما گفته، یعنی به ما گفته، حرف نزن تو. حرف نزن.

پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زیانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

توجه می‌کنید؟ بی‌سروپا کرده. یعنی به‌طور کلی اصلاً بگوییم خدا گفته: شما می‌آیید به این جهان من‌ذهنی درست می‌کنید، بعد از این‌که من‌ذهنی درست کردید ده، دوازده‌سالگی شما دیگر حق ندارید حرف بزنید، باید یک‌کاری کنید من حرف بزنم. منتها ما حرف زدن را رها نمی‌کنیم. سرمان را رها نمی‌کنیم. توجه می‌کنید؟ چون بی‌سروپا کرده یعنی گفته که شما دیگر حرف نباید بزنید، از یک‌جایی به بعد من را بیاورید، چون من شما را از این من‌ذهنی می‌زایانم. برای این‌که من را بیاورید به زندگی‌تان، الان پایین هم می‌گویید، آلت یادتان باشد. من و شما یکی بودیم. من در شما را شکستم. شما ممکن است با من‌ذهنی یک در باز باشد در باز را نبینید، برای این‌که با من‌ذهنی می‌بینید. پس بنابراین با هشیاری من که همان آلت است باید ببینید. توجه می‌کنید؟ دارد این‌ها را می‌گوید.

چون بی‌سر و پا کرد او این پا و سر ما را، ولی ما پا و سرمان را رها نمی‌کنیم. شما باید پا و سرتان را رها کنید بگویید این جهان زنده‌کننده و نظم‌دهنده به زندگی شما نمی‌تواند باشد. این جهان را شما نظم می‌دهید. فهمیدن این شاید ساده باشد ولی پذیرش و انجام دادنش سخت است. برای این‌که من‌ذهنی شرطی شده، زندگی ما را اداره کند و ما می‌ترسیم که یک‌دفعه عرض کردم شیرازه امور از دست ما درمی‌رود ما به روز بد می‌افتیم. و از طرفی اگر شما این فضا را درست باز نکنید، و تسلیم واقعی نشوید کار را درست انجام نمی‌دهید. آن موقع شما ممکن است بگویید: بابا آن من‌ذهنی باتربیت باز هم خوب بود، برای این‌که اگر قرار باشد الان واکنش نشان بدهیم برحسب من‌ذهنی، این را که نمی‌گوییم ما که. باز هم آن من‌ذهنی که یک‌ساعت فکر می‌کند، ممکن است تا یک‌ساعت خشمش فروبنشیند دیگر چیزهای بد نگوید، به‌ضررش تمام نشود.

ما دنبال من‌ذهنی تربیت شده نیستیم. ما دنبال زنده شدن به خدا هستیم. فرق بین این دو تا باید معلوم بشود. من‌ذهنی معنوی، من‌ذهنی عبادت‌کننده، من‌ذهنی صبور، من‌ذهنی هیچی نگو، من‌ذهنی تحمل‌کننده، من‌ذهنی رعایت‌کننده قانون، این‌ها با حضور فرق دارند. این‌ها را با حضور شما یکی نگیرید. این‌که من هیچی نمی‌گویم، ساکت می‌شوم، تحمل می‌کنم، تحمل حضور نیست. ساکت بودن حضور نیست. شما فضا را باز کنید ممکن است یک‌چیز مناسبی بگویید. باید از آن فضا بیاید. باید شما حواستان به خودتان باشد، خودتان این موضوع را روی خودتان پیاده کنید. به کس دیگر هم اصلاً نگاه نکنید. باید این اشعار را بخوانید یاد بگیرید مولانا چه می‌گوید، وگرنه ممکن است من‌ذهنی ادامه پیدا کند.

بی پای طواف آریم گردِ درِ آن شاهی کو مستِ آلت آمد، بشکست درِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

ببینید دارد می‌گوید. دوباره تأکید می‌کند بی‌پای طواف آریم یعنی با پای من‌ذهنی نه. آن‌جا گفت با سرِ من‌ذهنی و پای من‌ذهنی دوباره تأکید می‌کند بلکه ما توجه کنیم. گردِ درِ کدام شاه؟ شاه دو جور است یکی خودِ خدا است، زندگی است که با فضاکشایی به او زنده می‌شویم، یکی هم شاهی که انسان است به بی‌نهایت او زنده شده است. هر دو یک‌چیز است. هر دو، یک هشیاری است. بدون فکر کردن و قضاوت کردن و مقاومت کردن و سنجیدن، این‌که الان این به ضررم است، این به نفعم است. یادمان باشد دوباره، زندگی وضعیت این لحظه را به ما نشان می‌دهد، ذهن می‌گوید خوب است یا بد است. آن خوب و بدی ذهن را فراموش کنید. آن وضعیت را شما می‌بینید. هرچی هست نگذارید ذهن حرف بزند. هرچی هست فضا باز کنید، تا این پای ما و سرِ ما تبدیل به پا و سرِ خدا بشود.

گرد درِ آن شاه، آن پادشاه که مستِ آلت است یعنی هم ما مستِ آلت هستیم، ما مستی‌مان را البته از دست دادیم، فضا را باز کنیم دوباره آلت بودنمان یادمان می‌آید. گفتیم درِ ما آلت به‌صورت عدم، سکون و سکوت وجود دارد، با ما است، اصل ما است. اصل ما چی است؟ سکوت است و سکون است. اصل ما عدم است. همیشه یادمان باشد که من هم حرف مردم را می‌شنوم، هم فاصله بین حرف‌ها را که سکوت است می‌شنوم. پس این سکوت درِ من وجود دارد. سکوت خدا است، سکوت. حرف جسم است. در این جهان فقط جسم است، یکی هم خدا است ولی همه‌چیز جسم خدا است. توجه می‌کنید؟ ما به‌عنوان جسم، می‌توانیم جسم را انکار کنیم، در نتیجه او بشویم. ما می‌گوییم جسم داریم ولی جسم نیستیم. اگر حقیقتاً انکار کنیم تبدیل به آلت می‌شویم.

بی‌پای طواف آریم، گردِ درِ آن شاهی کو مستِ آلت آمد، بشکست درِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

پس خداوند درِ ذهن ما را شکسته است. این‌که ما نمی‌آییم بیرون، برای این‌که چشم دیدن نداریم. برای همین می‌گوید: بی‌پا و سرِ بیا، ببین که ذری وجود ندارد، تو آزاد هستی. چرا اینقدر خودت را محدود کرده‌ای؟ می‌گوید.

[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

بی‌پای طواف آریم، گردِ درِ آن شاهی کو مستِ آلت آمد، بشکست درِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را باز کنید، درِ شکسته را ببینید. خداوند مستِ آلت است، ما آلتِ یادمان رفته است، با فضاگشایی دارد یادمان می‌آید. و با گشوده شدن فضا متوجه می‌شویم که این من‌ذهنی توهم است، و اصلاً با کند شدن فکرها، یک‌دفعه دود می‌شود می‌رود هوا. یعنی این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این چیزی که ما را توی خودش نگه داشته است در اثر همانیدگی‌ها، با افتادن و شناسایی همانیدگی‌ها اصلاً چیزی از آن نمی‌ماند. ما هم همان دایره خالی [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] می‌شویم.

بله، این هم یادمان باشد، مربوط به همان ابیات است، می‌گوید:

«وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ. شَهِدْنَا. أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ.»

«و پروردگار تو از پشت بنی‌آدم فرزندان‌شان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم. تا در روز قیامت نگویید که ما از آن بی‌خبر بودیم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲)

می‌بینید که این همین آیه مربوط به آلت است. اگر خوب دقت کنید در اینجا سه تا چیز هست: یکی این‌که ما گواه خودمان هستیم، یعنی جهان گواه ما نیست. ما الآن در من‌ذهنی، جهان را شاهد خودمان می‌دانیم. ما فکر می‌کنیم همانیدگی‌ها و فکر آن‌ها نباشد ما مرده‌ایم. بدون فکر ما زنده‌ایم. بنابراین در مورد هر چیزی که فکر می‌کنیم و می‌گوییم این‌ها هستند و این‌ها گواه زنده بودن ما هستند، این درست نیست، خود فکرها.

اگر این آیه را یکی به دکارت به‌نظم منسوب است که می‌گفت: «من فکر می‌کنم، پس هستم.» نه فکر کردن، بودن نیست. فکر کردن یکی از آثار بودن است و فکر کردن دلیل بر بودن نیست. آن شخص فکر کردن را با بودن یکی گرفته بود. الآن در این آیه می‌گوید: بودن احتیاجی به فکر کردن ندارد تا باشد. بودن، بودن است خدا، ما هم که به او زنده می‌شویم، احتیاجی به این جهان نداریم که روی پای ذاتمان بایستیم.

پس آنان را بر خودشان گواه گرفت: انسان‌ها گواه خودشان هستند، وقتی هشیاری روی هشیاری منطبق است. و گفته است که آیا من پروردگارتان نیستم؟ ما، همه ما، در آن موقع چون روی خودمان قائم بودیم و به چیزی متکی نبودیم گفتیم: ما عین خودت هستیم. و الآن هم که روز قیامت است ما نباید بگوییم که ما این موضوع را نمی‌دانیم. یعنی در واقع ما جهان را



گواه گرفتیم بر وجود داشتنمان و این غلط است. ما باید بدانیم که ما بدون جهان گواه خودمان هستیم. احتیاجی به فکر کردن نداریم که بودن خودمان را ثابت کنیم. مثلاً سکوت در درون ما احتیاجی به صدا ندارد، ولی صدا از سکوت بلند می‌شود و به وسیله آن بلعیده می‌شود.

ما به وسیله نیروی زندگی، هم خلاء را می‌بینیم، هم به وسیله نیروی زندگی، حس ما می‌تواند چیزها را ببیند. یعنی همین چیزی که می‌گوییم عدم و سکون در درون ما، یا خدائیت، هر چیزی که اسمش را می‌گذارید، فضای خالی، هشیاری، آن هم عدم را می‌بیند، کما این که به آسمان که نگاه می‌کنیم، آسمان خالی را می‌بینیم، آسمان خالی که به وسیله حس ما دیده نمی‌شود، هم به وسیله این نیروی زندگی، حس ما، چشم ما، می‌تواند کبوتر یا نمی‌دانم کلاغ را ببیند در آسمان. هردو را این می‌بیند، ولی ما چون هم‌هویت با حس‌ها هستیم فکر می‌کنیم فقط حس‌های ما می‌بینند. امروز مولانا هم گفت حس چه چیز است؟ پشت این حس، یک هشیاری خوابیده است.

چون زر شد رنگ ما، از سینه سیمینش

صد گنج فدا بادا، این سیم و زر ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

می‌گوید در اثر نور بی‌رنگ او، سینه سیمین او، رنگ ما طلایی شد، یعنی عاشق شدیم. یعنی نور می‌تواند از ما رد بشود. وقتی فضای درون باز شد، باز شد، باز شد، این نور می‌تواند از چهار بُعد ما بیان بشود، از مرکز ما بیان بشود، پس ما عاشق شدیم. می‌گوید گنج‌های من‌ذهنی فدای این سیم و زر اخیر ما باشد. یعنی هم سینه سیمین، هم روی زرین. پس این گنج‌ها که ما رها نمی‌کنیم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، گنج همانندگی‌ها، این‌ها همه فدای این فضای درون [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که در واقع سینه سیمین یا نور بی‌رنگ او است که در اثر آن ما عاشق شده‌ایم، مثل زر شد. می‌گوید این‌ها را من به عنوان تشبیه می‌گویم، یک موقعی به ذهن نروید فکر کنید که در رنگ می‌گنجد آن.

در رنگ کجا آید؟ در نقش کجا گنجد؟

نوری که ملک سازد، جسم بشر ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

وقتی فضا را باز می‌کنیم، این نور، این هشیاری، من‌ذهنی ما را که جسم بشر ما است، تبدیل به فرشته می‌کند. یک همچنین نوری، یک همچنین هشیاری‌ای، با چنین خاصیتی، به رنگ نمی‌افتد. رنگ فکرهای همانند است. این که من می‌گویم می‌گوید

رنگ طلا گرفت و نمی‌دانم سینه سیمین، این‌ها فقط تشبیه است و تشبیه را او مجاز دانسته است که ما بتوانیم حداقل به همدیگر بفهمانیم که این خدا شبیه چه چیز است. گاهی اوقات می‌گوییم خدا شبیه دریا است، شبیه آفتاب است. واقعاً آفتاب که نیست که، دریا نیست که؛ یک تشبیه است. پس بنابراین او در رنگ نمی‌گنجد.

یک‌موقعی کسی از این اصطلاحات استفاده نکند که براساس آن من‌ذهنی بسازد. می‌گوید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هرکسی که زرد است واقعاً عاشق است؟ هرکسی که شبیه سیم است یعنی نقره است، سینه‌اش نقره‌ای است، به خدا زنده است؟ نه. پس فقط ما فضای درون را باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، باز می‌کنیم تا او خودش را به ما نشان می‌دهد، و در رنگ‌هایی که من‌ذهنی می‌سازد و نقش‌هایی که درست می‌کند، او در آن‌ها نمی‌گنجد. یعنی ما نمی‌توانیم او را به‌صورت نقش در ذهنمان تجسم کنیم و ببینیم و بفهمیم. فقط باید به او تبدیل بشویم.

تشبیه ندارد او، و ز لطف روا دارد زیرا که همی‌داند، ضعفِ نظرِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

می‌گوید در این جهان، چیزی شبیه خدا نیست و زندگی نیست، چیزی نیست که ما به او اشاره کنیم و بگوییم که این خدا است، نه، یا شبیه او است، کاملاً شبیه او. ولی او از لطفش روا می‌دارد که ما تشبیه بکنیم، برای این‌که پایین می‌گوید که من مثل چراغ هستم، من مثل چراغ هستم که چراغ یک چراغ‌دان دارد یک دانه هم شیشه دارد که نور می‌دهد یعنی شما هم مثل چراغ هستید هر موقع مثل چراغ شدید، چراغ واقعی که سینه‌تان چراغ‌دان است و هشیاری حضورتان هم که نور است. پس تبدیل به من شدید. می‌گوید این تشبیه را می‌گذارد که ما بفهمیم. به ما هم اجازه می‌دهد تشبیه‌سازی بکنیم برای این‌که ضعف دید ما را می‌داند. می‌داند که ما ممکن است به‌وسیله فکرمان او را مجسم کنیم و غلط ببینیم. پس تشبیه را مجاز می‌داند.

تشبیه ندارد او، و ز لطف روا دارد زیرا که همی‌داند ضعفِ نظرِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

ما در این ذهن ضعف دید داریم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. هرچه که ما راجع به خدا می‌گوییم، زندگی می‌گوییم، هشیاری حضور می‌گوییم، یک چیزی در ذهنمان مجسم می‌شود. این ضعف دید ما است. ما با نظر نمی‌توانیم ببینیم [شکل

شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان))، با نور خدایی نمی‌توانیم ببینیم. پس بنابراین از لطفی که او روا داشته و همچین حرفی

زده است در زیر:

فرمود که نور من ماندهٔ مصباح است مشکات و زُجاجه گفت سینه و بصر ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۷۶)

پس فرموده است، یک آیه‌ای است که الآن نشان می‌دهم، نور من می‌گوید شبیه چراغ است. مصباح یعنی چراغ. گفته است، شما مثل چراغدان و شیشه هستید. شما از دور یک چراغ را نگاه کنید یک سفال دارد، یک دانه شیشه که روشن است، می‌گوید شما مثل این هستید، ولی واقعاً چراغ نیستیم و شیشه نداریم. سینه ما وقتی باز می‌شود گاهی اوقات می‌گوید مثل خورشید می‌شود. سینه باز می‌شود این چراغدان است، و بصر ما دید ما که دید حضور است، هشیاری ما، نظر است شبیه شعلهٔ چراغ است. مثل چراغ فرض کنید یک شیشه دارد و نوری از آن می‌آید.

پس انسان یک سینه دارد، یک نور. خداوند در انسان به خودش زنده بشود. به جزئیات نرود که الآن البته آیه به جزئیات می‌رود این آیه که آیه ۳۵ سوره نور است به جزئیات می‌رود ولی کلاً شما بگویید که من یک چراغدان هستم، یا یک چراغ هستم. چراغ یک محفظه دارد که آنجا روغن هست و یکی هم نورش هست. از دور یک سفال، یک نور دارد. ببینیم این‌طوری می‌شویم ما. این نیست [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این اصلاً نور ندارد. این چراغ را می‌پوشاند. ولی وقتی فضا را باز می‌کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این یواش‌یواش به‌منظر می‌آید یک چراغدان است، و یک شمع روشن است، یک چراغ روشن است. بله این هم که همان آیه است که بارها ما این را این‌جا خوانده‌ایم.

«اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُورٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«خدا نور آسمانها و زمین است. مثل نور او چون چراغدانی است که در آن چراغی باشد، آن چراغ درون آبگینه‌ای و آن آبگینه چون ستاره‌ای درخشنده. از روغن درخت پر برکت زیتون که نه خاوری است و نه باختری افروخته باشد. روغنش روشنی بخشد هر چند آتش بدان نرسیده باشد. نوری افزون بر نور دیگر. خدا هر کس را که خدا هر کس را که بخواد بدان نور راه می‌نماید و برای مردم مثلها می‌آورد، زیرا به هر چیزی آگاه است.....»

(قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۳۵)

«خدا نور آسمان‌ها و زمین است» یعنی هر چیزی و هرکسی که، هر انسان، هر حیوان، هر درخت، هر جماد که می‌بیند یک

هشیاری دارد، می‌گوید خدا هشیاری آن است. «مثل نور او چون چراغدانی است که در آن چراغی باشد، آن چراغ درون



آبگینه‌ای (آبگینه یعنی شیشه) و آن آبگینه چون ستاره‌ای درخشانده». پس ما اگر آن چراغ بشویم مثل ستاره می‌درخشیم، «از روغنِ درخت پر برکت زیتون» واقعاً زیتون نیست، «که نه خاوری است نه باختری افروخته باشد». پس این چراغ از یک روغنی که خداگونه است، از آن‌ور می‌آید، نه شرقی، نه غربی یعنی نه می‌میرد و نه زاده می‌شود. بله، غربی یعنی نه می‌میرد، نه شرقی، طلوع می‌کند، نه زاده می‌شود. «روغنش روشنی بخشد هر چند آتش بدان نرسیده باشد. نوری افزون بر نوری دیگر»، یعنی نوری که روی نور دیگر منطبق می‌شود.

ما وقتی فضا را باز می‌کنیم یواش‌یواش هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود. این در همان آلت هم پیدا است. هرچه ما فضا را باز می‌کنیم هشیاری از جهان برای دیدن خودش و آگاهی از خودش بی‌نیاز می‌شود. خدا هرکس را که «بخواهد بدان نور راه می‌نماید و برای مردم مثلها می‌آورد، زیرا به هر چیزی آگاه است.»

مولانا به این مثلها اشاره می‌کند، می‌گوید که گفته مثل بیاورید و خودش گفته انسان شبیه چراغ است. بنابراین ما احتیاج به نورهای قرصی از بیرون ندارم، چراغ هستیم خودمان. باید چراغ خودمان را روشن کنیم. همان‌طور که می‌بینید، عرضم به حضورتان که بالاخره بدون یک آتش بیرونی کبریت این چراغ با فضاگشایی روشن می‌شود. هیچ چیز بیرونی نمی‌تواند این چراغ ما را روشن کند مگر فضاگشایی، و هر فضاگشایی شبیه کبریتی است که چراغ بیرونی را بخواهیم روشن کنیم. شما چراغ را روشن می‌کنید کبریت می‌کشید. هر فضاگشایی مثل کبریتی است برای این چراغ درون ما. پس بالاخره شما اگر آه سحری واقعی بکنید، یعنی در این لحظه فضا را باز کنید، آلت را اقرار کنید، ببینید در این غزل هم آلت آمد. هم این آیه جالب است ۳۵ سوره نور آمد و حرف‌های دیگر مولانا. خلاصه‌اش اگر آرزومندی سحری با صبح امید بکنیم، هر فضاگشایی امتحان یک کبریت است. شما یک شمع را روشن می‌کنید یک دفعه می‌بینید ده تا باید کبریت بکشید تا این شمع روشن بشود. شما هم باید هزاربار فضاگشایی کنید، دو هزار بار فضاگشایی کنید، تا بالاخره زندگی این چراغ شما را روشن کند. توجه می‌کنید با یکبار روشن نمی‌شود.

خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این

خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶)

می‌گوید که تو خامش کن تا این به گوش من‌های ذهنی نرسد. برای این‌که اگر من‌ذهنی این حرفها را بشنود دوباره تبدیل می‌کند به باورها و فکرها و عمل‌های من‌ذهنی. تا به گوش من‌ذهنی نیاید «در گوش نیارد این» یعنی وارد ذهن نشود. واقعاً



اشاره می‌کند چه کسی هست که خیر و شر ما را بداند به غیر از زندگی؟ یعنی این حالت ما [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که هر چیز عرفانی را می‌گیرد و جامد می‌کند، جزو ذهنش می‌کند نمی‌خواهیم این را، و فکر می‌کند خیر و شر ما را می‌داند برای این‌که هرچه همانندگی زیاد می‌شود می‌گوید این خیر است، هرچه کم می‌شود می‌گوید شر است، نه.

شما صرف‌نظر از خیر و شر ما باید فضا را باز کنید تا این چراغ روشن بشود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. کیست غیر از خدا بداند که در این لحظه خیر و شر ما چه هست؟ اگر غیر از خدا کسی دیگری نمی‌داند، شما با ذهن‌تان نگوید این بد است یا خوب است. خیلی موقع‌ها، حالا می‌دانید البته دوباره می‌گوییم این را، خیلی اتفاقات می‌افتد در ظاهر به ضرر ما است، ما هم کاری نمی‌توانیم بکنیم. بعد از یک سال، دو سال می‌بینیم که چقدر خوب بوده است این اتفاق برای ما. خوب شد یک‌جوری که ما می‌خواستیم نیافتاد. خیلی موقع‌ها ما خواهش‌هایی داریم، یک‌جورهایی می‌خواهیم تصمیم بگیریم که آن‌ها به‌ضرر ما است و من‌ذهنی ما، ما را می‌کشد. خداوند با لطفش جلوی ما را می‌گیرد، آن نمی‌شود و چقدر خوب است که نمی‌شود.

***** پایان بخش سوم *****



در این قسمت داستانی را برای تان می‌خوانم از دفتر چهارم بیت ۲۹۲۱ که عنوانش هست:

«وحی کردن حق به موسی علیه‌السلام که ای موسی من که خالقم تعالی تو را دوست می‌دارم.»

و این وحی هر لحظه به مرکز هر انسانی می‌شود که: ای انسان، من تو را دوست می‌دارم. خیلی خوب. پس یک وحی دل به موسی می‌شود که خدا تو را دوست دارد. و موسی از او می‌پرسد که چه چیزی از من مورد پسند شماست؛ حالا به زبان ساده بگوییم؛ چه کار من سبب می‌شود که شما من را بیشتر دوست داشته‌باشی؟ می‌گوید که: تو باید مثل بچه‌ای باشی که در خیر و شر به مادرش مراجعه می‌کند، و غیر مادرش کسی دیگر را نمی‌شناسد، و من که خدا هستم مثل مادر تو هستم تو مثل بچه، مهم نیست که ذهنت می‌گوید این اتفاق بد است یا خوب است در این لحظه، تو باید من را بپرستی و از من کمک بخواهی، و به غیر از من که در اثر خوب و بد کردن ذهنت نشان می‌دهد رو نیآوری. اگر شما این کار را بکنید من تو را بیشتر دوست خواهم داشت.

پس در این لحظه انتخاب پیش می‌آید که من فضا را باز کنم، به درون بروم و از او کمک بخواهم و او را در مرکز قرار بدهم یعنی او را ستایش کنم، یا نه بدو خوب ذهن، من را می‌کشد به بیرون تا از الگوی ذهنی استفاده کنم، بستگی به شماست. اجازه بدهید بخوانیم این قصه و قصه بعدی بسیار ساده هست ولی بسیار بسیار مهم.

گفت موسی را به وحی دل خدا

کای گزیده دوست می‌دارم ترا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۱)

پس یک وحی دل به موسی گفت، پس وحی دل که از طرف خدا بود، تو برگزیده هستی و من تو را دوست دارم.

گفت: چه خصلت بُود ای نوانگرم

موجب آن؟ تا من آن افزون کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۲)

پس موسی می‌گوید که ای صاحب کرم ای خدا، علت آن چیست تا من آن علت را بیشتر کنم.

گفت چون طفلی به پیش والد

وقت قهرش دست هم بر وی زده

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۳)



گفت باید مثل طفلی باشی که، والده یعنی مادر، که پیشِ مادرت هستی یعنی من مثل مادر تو هستم تو یک طفلی، موقعِ قهرِ من باز هم دست در وی زده یعنی در من بزنی. همین‌طور که موقعی که مادرش تَشَر می‌زند به طفل دوباره آویزان می‌شود از مادر، تو هم موقع تشر زدن و قهر من که به خاطر همانندگی پیش خواهد آمد، فقط باید به من مراجعه کنی. شما می‌دانید برای دست در وی زدن باید فضا را در این لحظه باز کنید، این باز هم آرزومندی در صبح است در غزل داشتیم، گفتیم: «آه سَحَری». پس ببینیم که آیا در این لحظه اگر مورد قهر قرار بگیریم، چرا که ما اگر همانیده بشویم با چیزها، ما تنبیه خواهیم شد. هرکسی با چیزی همانیده می‌شود دچار دردش خواهد شد. آن موقع که دچار دردش می‌شوی دوباره برمی‌گرددی مراجعه می‌کنی به مادرت یعنی خدا، بافضاگشایی و با آرزومندی واقعی و یا نه این درد تورا می‌کشد به جهان، آویزان بشوی از یک همانندگی دیگر یا یک الگوی ذهنی دیگر.

خود نداند که جز او دَیّار هست هم ازو مخمور هم از اوست مست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۴)

پس بنابراین آن بچه نمی‌داند که غیر از مادرش اصلاً کس دیگری هست. تو هم نباید بدانی غیر از من که در اینجا من خداست، کس دیگری هم وجود دارد. یعنی هرچی که ذهنت نشان می‌دهد کنار می‌رود. پس حالت از او خراب می‌شود و مست هم از او می‌شوی، هم ازو مخمور، مخمور یعنی گرفته‌شدن حال انسان که امروز هم داشتیم. یک کسی که شراب ایزدی کم رسیده. پس اگر شراب من کم برسد تو مخمور بشوی، شراب من زیاد برسد مست بشوی، فقط باید از من شراب بگیری، و وقتی کمبود شراب را حس کردی دوباره باید به من برگردی به جهان نروی.

مادرش گر سیلی بر وی زند هم به مادر آید و بر وی تَنَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۵)

بنابراین مادرش اگر سیلی به صورت بچه پنج‌ساله شش‌ساله‌اش بزند دوباره برمی‌گردد به مادر و دور او می‌گردد، نمی‌رود پیش آدم‌های دیگر، ما هم باید با خدا این‌طوری باشیم. اگر این‌طوری باشیم همین‌طور که صحبتش هست باید در این لحظه مقاومت نکنیم، بله بگوییم به اتفاق این لحظه و فضا را باز کنیم. در فضای باز شده هست که مادر اصلی ما یعنی زندگی



به اصطلاح آنجاست ما می‌توانیم به وی بنسیم. در اینجا تنیدن یعنی دست به کاری زدن، بر وی تند یعنی به او متوسل می‌شود، پناه می‌برد.

از کسی یاری نخواهد غیر او اوست جمله شَرِّ او و خیر او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۶)

غیر از مادر، در مورد ما خدا، از کس دیگری یاری نمی‌خواهد. پس شرّ و خیر او هم‌ايش اوست. پس شرّ و خیر ما آن‌چیزی نیست که قضاوتِ ذهن، خوب و بد می‌کند. خوب و بد ما همانی است که این لحظه زندگی جلوی ما می‌گذارد.

خاطر تو هم ز ما، در خیر و شر التفاتش نیست جاهایِ دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۷)

پس ای موسی، ای انسان، همین من و شما هم همین‌طور در خیر و شرهایی که ذهن نشان می‌دهد توجهات باید به ما باشد جای دیگر نباید برود.

غیر من پیشت چون سنگ است و کُلُوخ گر صَبیّ و گر جوان و گر شیوخ

(مولوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۸)

همین‌طور که برای بچه غیر از مادرش همه مثل سنگ و کُلُوخ است اصلاً توجهی ندارد، برای تو هم غیر از خدا که با فضاگشایی با او یکی می‌شوی، به او می‌تنی، همه صبی، صبی یعنی کودک، پسر بچه، بالاخره بچه‌ها و جوان‌ها و شیوخ یعنی پیران، یعنی هرکسی در هر سنی برای تو سنگ و کُلُوخ است اصلاً به آن‌ها توجه نمی‌کنی. بله این را بزرگ کنم.

همچنانک ایاکَ نَعْبُدُ در حَنین در بلا، از غیر تو لانسَتَعین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۹)

حنین یعنی ناله و زاری یا دعا، همین‌طور که ایاکَ نَعْبُدُ هستی، یعنی غیر از من کس دیگری را عبادت نمی‌کنی، فقط من را می‌پرستی در دعا و در عبادتت، در بلا هم غیر از من از کسی یاری نمی‌طلبی. الآن می‌دانید که این‌ها را که دیگر هر روز



آن‌هایی که نماز می‌خوانند می‌دانند که می‌گوید فقط تو را می‌پرستیم، به تو عبادت می‌کنیم، فقط از تو یاری می‌طلبیم. پس خدا به موسی می‌گوید، الآن به ما هم همین را می‌گوید که فقط از من باید یاری بطلبید در بلا، و به من سجده کنید یا به من عبادت کنید یا مرا بپرستید.

«چنانکه هنگام راز و نیاز می‌گویی: «تنها تو را می‌پرستیم». هنگام هجوم بلا از غیر تو یاری نمی‌خواهیم.»

این‌ها ترجمه سلیس همین بیت است.

بله، این آیه ۵ سوره حمد را دیگر همه می‌دانند. می‌گوید:

«إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ»

«تنها تو را می‌پرستیم و تنها از تو یاری می‌جوییم.»

(قرآن کریم، سوره حمد (۱)، آیه ۵)

خوب این‌که تنها تو را می‌پرستیم و تنها از تو یاری می‌جوییم، موقعی‌ست که شما واقعاً در این لحظه به اتفاق این لحظه بله بگویید و فضا را باز کنید. اگر این‌ها را با ذهن بگویید، فقط بگویید و زیر این گفت‌وگوها یک من‌ذهنی باشد که در عین حال که این‌ها را می‌گوید، به یاد چیز دیگری‌ست، شما دارید چیز دیگری را می‌پرستید و از چیز دیگری یاری می‌کنید. یعنی همان چیزی که الآن یادتان است و شما درباره‌اش دارید فکر می‌کنید، حول آن می‌گردید، نه فضای گشوده‌شده، دارید همان چیز را از جهان می‌پرستید و از او یاری می‌طلبید. و خدا به موسی می‌گوید که باید این را اجرا کنی. اگر اجرا کنی من لحظه به لحظه تو را بیشتر دوست خواهم داشت.

هست این إِيَّاكَ نَعْبُدُ حَصْرَ رَا

در لغت، و آن از پی نفي ریا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۰)

می‌گوید ای‌اک نَعْبُدُ یا ای‌اک نَعْبُدُوا یعنی فقط تو را پرستش می‌کنم، برای حَصْر است یعنی انحصار است، یعنی فقط تو را. غیر از تو را من عبادت نمی‌کنم نمی‌پرستم. توجه می‌کنید که در مرکز ما اگر همانیدگی باشد، ما ولو این‌که نماز می‌خوانیم و این آیه قرآن هم می‌خوانیم، و به زبان می‌گوییم فقط تو را می‌پرستم و فقط، این حصر یعنی فقط، غیر از تو چیز دیگری در مرکز نیست، این درست است؟ آیا غیر از خدا چیز دیگری در مرکز شما نیست؟ همانیدگی با دردها، با بچه، با پول، با مقام. یعنی همان چیزهایی که موقع نماز می‌خوانیم، آن‌ها یادمان است، آن زیر مرتب از این می‌پریم به آن. فکرها در زیر نمازخوان ممکن است باشد. اگر باشد پس بنابراین مرکز همانیده است، دارد این را می‌گوید دیگر. دارد می‌گوید:



«هست این اِيَاكَ نَعْبُدُ حَضْرًا». می‌گوید این‌که من فقط تو را می‌پرستم برای حصر است یعنی فقط تو را، چیزی در مرکز من الآن نیست. خوب اگر مرکز ما پر از انباشتگی است ما می‌توانیم با فضاگشایی در این لحظه، فقط او را بپرستیم، همانندگی نپرستیم. می‌گوید در لغت به این معنی است و آن برای نفی کردن ریا است. ریا همین کاری است که خوب ما می‌توانیم بکنیم، اگر همانندگی در مرکزمان باشد و فکرها همانندگی از ذهن‌مان بگذرد، ما مثلاً عبادت کنیم نماز بخوانیم، این ریا است دیگر، این‌ها را دارد می‌گوید.

پس جمله «تنها تو را می‌پرستیم» برای حصر است و آن برای زدودن آلودگی ریا از زندگی یا عبادت ماست. حنین ماست. گفته است که در دعا و در عبادت در حنین که برای من می‌کنی، فقط برای من باید بکنی. مثل رابطه بچه و مادر است. بچه غیر از مادرش کس دیگری را نمی‌شناسد. حقیقتاً ما هم رابطه‌مان با خدا مثل رابطه بچه چهار ساله ما با مادرش است؟ نه آن‌طوری نیست که. اگر نیست باید اصلاح کنیم. پس جمله «تنها تو را می‌پرستیم» برای حصر است و آن برای زدودن آلودگی ریا از زندگی یا عبادت ماست.

هست اِيَاكَ نَسْتَعِينُ هَمَّ بَهْرٍ حَضْرًا حَصْرُ كَرْدِه اسْتَعَانَتِ رَا وَ قَصْرُ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۱)

بنابراین این اِيَاكَ نَسْتَعِينُ یعنی فقط از تو کمک می‌خواهیم برای حصر است. در این بیت مصرع دوم، قَصْرُ هَمَّ بَهْرٍ حَضْرًا است یعنی قَصْرُ هَمَّ به معنی حصر است. قَصْرُ یعنی کوتاه کردن. بنابراین به‌طور خلاصه ما فقط مجازیم از او کمک بطلبیم. و همین‌طور:

«جمله اِيَاكَ نَسْتَعِينُ نیز برای بیان حصر و اختصاص است، زیرا این جمله یاری خواستن را به خدا محصور و مقصور کرده است.»

که عبادت مر تو را آریم و بس طَمَعِ یاری هم ز تو داریم و بس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۲)

که ما فقط به تو عبادت می‌کنیم و همین، غیر از تو چیزی را نمی‌پرستیم، و انتظار یاری هم از تو داریم. «و بس» یعنی از چیزی که ذهن‌مان نشان می‌دهد ما یاری نمی‌خواهیم. خوب این قسمت مقدمه داستانی است که می‌خواهیم بخوانیم. خودش برای



خودش یک قسمت کوچک مفیدی است، که رابطه انسان را با خدا، به رابطه یک بچه کوچک چهار ساله پنج ساله با مادرش تشبیه کرده، و مولانا می‌خواهد اشاره بکند که این‌که در آن غزل گفتیم آه سحر ما، آه سحر ما واقعاً آه سحری درستی نیست. گرچه که این صحبت برای ما گران است و پذیرش سخت است، حقیقتاً ما باید خودمان را زیر نورافکن قرار بدهیم، ببینیم که این همه تلقینات عبادی ما که می‌گوییم، فقط از تو کمک می‌خواهیم فقط تو را می‌پرستیم، در آن موقع که این جملات را تکرار می‌کنیم، آیا در ذهن ما فکری نمی‌گذرد که دارای بار هستند، دارای حس هستند، حس وجود هستند، و حقیقتاً ما از آن‌ها کمک می‌خواهیم، و آن‌ها را می‌پرستیم، نه به آنکه به زبان می‌گوییم.

پس به زبان می‌گوییم ما خدا را می‌پرستیم و از او یاری می‌گیریم، ولی در عمل ما دنبال یاری گرفتن از چیزهای این‌جهانی هستیم. گفت این ریا است، ما باید بفهمیم.

حالا، همین نکته نشان می‌دهد که چرا ما موفق نمی‌شویم. و بیت اول غزل هم همین را می‌گفت. می‌گفت بالاخره معشوق آه سحری ما را شنید. حالا این ابیات نشان می‌دهند که ما با کیفیت آه سحری، یعنی آرزومندی سحری خودمان یا آرزومندی در حال فضاگشایی را بالا ببریم، یعنی حقیقتاً فضا را باز کنیم و آرزومند باشیم.

و قصه بعدی مولانا این صحبت‌ها را کامل می‌کند. می‌گوید حتی شما ممکن است فضا را باز کنید، و بقایای من‌ذهنی آرزوی ماندن من‌ذهنی را بکند. پس برای این‌که آرزومندی سحری ما ولو این‌که فضا را باز می‌کنیم، نباید این باشد که خدایا من را فقط از دردها نجات بده. در آن احوالی که با فضاگشایی شما با خدا یکی می‌شوید، نباید دوباره خواهش‌های من‌ذهنی را بکنید، دعا‌های من‌ذهنی را بکنید، باید بگذارید باز هم او حرف بزند. که در این قصه باز هم مولانا این آیه «ما رَمَيْتْ إِذْ رَمَيْتْ» را دارد می‌آورد، می‌گوید که شما باید بگذارید که او فکر کند و او دعا بکند ولی، مشکل کار این است که وقتی شما فضاگشایی کنید، و آرزومندیتان رهایی از دردهای من‌ذهنی باشد، و زنده ماندن من‌ذهنی باشد این اتفاق می‌افتد، پس ما به هیچ‌وجه نمی‌خواهیم من‌ذهنی بماند، برای این‌که ما این‌قدر عادت کردیم به من‌ذهنی و دوست داریم این من‌ذهنی را، که نمی‌خواهیم از بین برود و اجازه بدهید بخوانیم.

«خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول

کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی؟»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۳)



بله، یعنی چه؟ یعنی پادشاه یا شاهی، غَضَب می‌کند بر یک ندیمی، کار بدی کرده و می‌خواهد او را بکشد. و یکی از ندیمان شفاعت می‌کند که رابطه نزدیکی با شاه داشته، که او را ببخشد و شاه او را می‌بخشد، منتها آن آدم بخشیده شده قهر می‌کند. و بعداً به او می‌گویند که چرا قهر کردی؟ این جان تو را نجات داد. گفت این جان مبذول شاه است، در این جا می‌بینید شاه تمثیل خداست و از من‌ذهنی می‌خواهد دود و گرد بیاورد یعنی من‌ذهنی را می‌خواهد از بین ببرد، ولی در این وسط یکی دخالت می‌کند، و مولانا می‌خواهد نشان بدهد که خودت که فضا را باز می‌کنی با خدا یکی می‌شوی، نباید شفاعت کنی که تو را زنده نگه دارد، یا یک کس دیگری اگر کمک می‌کند به ما، نباید از او کمک بگیریم، فقط دردهای من‌ذهنی‌مان کم بشود مثل آسپیرین (Aspirin)، و من‌ذهنی باقی بماند، اگر این‌طور چیزی باشد مولانا نتیجه‌گیری می‌کند، که شما که به دست شاه یا خدا در این فضاگشایی کشته نشدید، باید برگردید یاد بگیرید بگویند که من می‌خواستم شاه من را بکشد، یعنی من‌ذهنی‌ام را بکشد، برای این‌که فضا گشایی می‌کنیم که شاه من‌ذهنی ما را نوب کند دیگر، دردهای ما را هم از بین ببرد، وسط راه که ما فضاگشایی کردیم، یک‌دفعه یک دعای لقی بکنیم خدایا این من‌ذهنی من را زنده نگه‌دار، چون در آن حالت ما از جنس او هستیم، مورد پذیرش قرار می‌گیرد. حالا اجازه بدهید بخوانیم، نباید اینجور دعاها لقی را بکنیم یا کسی به ما کمک کند که درد من‌ذهنی خوب بشود ولی من‌ذهنی بماند، ما باید درد را درد هشیارانه بکنیم و ادامه بدهیم تا ان‌شاء الله من‌ذهنی تمام بشود،

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد خواست تا از وی بر آرد دود و گرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۳)

این دود و گرد خیلی با مُسماست، پادشاهی بر یکی از همدمان و همنشینان خودش خشم کرد، خواست او را مثل دود به هوا بکند، مثل این‌که من‌ذهنی را بیاشاند. کسی را هلاک کردن هم معنی می‌دهد، یعنی من‌ذهنی را بکشد، مشخص است. شاه در این‌جا نماد خداست و ندیم هم ما هستیم، که من‌ذهنی داریم و گناه ما این است که من‌ذهنی درست کردیم و رها نمی‌کنیم.

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف تا زَند بر وی جزای آن خِلاف

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۴)

پس شمشیرش را که از غلاف بیرون کشید، تا جزای آن خِلاف را بدهد، خِلاف چیست؟ گفتم، همانندگی زیاد و ادامه آن، و متوجه نشدن که ما آمدیم در این جهان به او زنده بشویم.

هیچ کس را زهره نه تا دم زند یا شفیع بر شفاعت بر نند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۵)

هیچ کس جرأت نداشت حرفی بزند، یا شفیع بیاید به شاه بگوید که خواهش می‌کنم لطف کن، یا سجده کند، ببخش. پس نشان می‌دهد که وقتی شاه، وقتی خدا می‌خواهد این من‌ذهنی را بپاشاند، هیچ‌چیزی جرأت ندارد در این جهان شفاعت کند، یعنی وساطت کند بین ما و ایشان، گفت: رحم کن. و الان می‌گوید: چه کسی.

جز عماد الملک نامی در خواص در شفاعت مصطفی وارانه خاص

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۶)

غیر از یک شخصی بنام عماد الملک، ولی عماد الملک هم می‌دانید حتی به کلمه یعنی ستون ملک، ستون ملک همان هشیاری است، یعنی وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، از جنس خدا می‌شویم در فرم، ستون پادشاهی خدا هستیم، جزو خواص هستیم، و شفاعت او مانند حضرت مصطفی بود، یعنی حضرت رسول بود، خاص بود. و این مصطفی وارانه حدیث است، حالا فکر نمی‌کنم این‌جا آوردیم ما، نه نیاوردیم.

خلاصه این قصه کوتاه است که همه اقوام از پیغمبر خودشان می‌خواهند که شفاعت کند تا آن‌ها برهند، یعنی راهنمایی شوند. بالاخره این پیغمبر به آن می‌گوید، آن پیغمبر به آن پیغمبر می‌گوید، آخر سر می‌رسد به حضرت مصطفی، و مصطفی در این‌جا همین هشیاری باز شده است، و لقب می‌دانید حضرت رسول هم است، بالاخره به او می‌گویند که هشیاری تو از همه بالاتر است. برای همین می‌گوید مصطفی وارانه، مصطفی وارانه مثل حضرت مصطفی خاص. پس این هشیاری برگزیده یا مصطفی که در اثر باز شدن فضا در انسان به وجود می‌آید، یعنی به وجود که نمی‌آید یعنی خودش را به ما نشان می‌دهد، این بهترین شفاعت کننده است. حالا این‌جا شما از این عماد الملک یا این فضای باز شده می‌خواهید که از خدا بخواهد شما را از درد من‌ذهنی رها کند، ولی من‌ذهنی را نگه دارد؟ یا این‌که می‌خواهید که شما را از دست من‌ذهنی نجات بدهد؟ کدام را



می‌خواهید؟ این شما هستید که تصمیم می‌گیرید و در انتهای قصه این شخص گله می‌کند، می‌دانید که قهر می‌کند از شفاعتش، خلاصه الان می‌خواهد شفاعت کند، عِمَادُ الْمَلِكِ من‌ذهنی او را از بین نمی‌برد و شاه هم ندیم را نمی‌کشد، او قهر می‌کند ولی. یکی می‌گوید چرا قهر کردی او جانت را نجات داد، گفت: آن لحظه شاه من را می‌خواست بکشد، جان ما مبذول شاه است، تنها فرصت من بود که با خدا یکی بشوم این نگذاشت، الان می‌رسیم.

بَرَجَهِید و زود در سَجده فتاد در زمان، شَه تیغِ قهر از کف نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۷)

این عِمَادُ الْمَلِكِ بلند شد و به سجده افتاد، و می‌بینید که سجده افتادن، فضا را باز کردن اگر در مورد ما باشد، فضاگشایی و فضاگشایی زود در این لحظه، در زمان سبب می‌شود که زندگی درد را متوقف کند، برای این‌که ذهن ساکت می‌شود، حالا اگر درد من‌ذهنی ساکت بشود شما چکار می‌خواهید بکنید؟ شما از خودتان بپرسید. می‌خواهید ادامه بدهید یا برگردید دوباره من‌ذهنی؟ می‌خواهید از شاه بگویید که با وجود شفاعت من یا فضای گشوده شده من نمی‌خواهم من‌ذهنی‌ام بماند. همین بود دیگر اول قصه، گفت که من به مادرم واگذار می‌کنم، به شما هم می‌گویم: به خدا واگذار می‌کنید یا حرف می‌خواهید بزنید.

گفت: اگر دیوِست، من بخشیدمش

و ر بلیسی کرد، من پوشیدمش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۸)

پس گفت که اگر این دیو است، من بخشیدم، اگر ابلیسی کرد من آبرویش را نمی‌برم، پوشیدم. شما می‌خواهید ابلیسی و منیت و من‌ذهنی را ببوشاند آبروی شما را حفظ کند، یا می‌گویید بگش مرا تمام کن، من می‌خواهم به تو زنده شوم. شما باید تصمیم بگیرید.

چونکه آمد پایِ تو اندر میان

راضیم گر کرد مُجرم صد زیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۹)



می‌بینید ما به عنوان من‌ذهنی صد جور زیان می‌زنیم، به عمادالملک که همین هشیاری فضای باز شده است، می‌گوید وقتی پای تو در میان بیاید یا آمد، اگر مجرم صد جور ضرر هم زده، انسان با من‌ذهنی‌اش صد جور هم ضرر زده، من بخشیدم.

صد هزاران خشم را تانم شکست که تو را آن فضل و آن مقدار هست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۰)

می‌گوید صد هزاران خشم را من می‌توانم بشکنم، برای این‌که دانش تو و فضل تو و ارزش تو این قدر زیاد است. پس این ابیات نشان می‌دهد که این فضای گشوده شده فایده‌اش برای ما و ارزشش برای خدا خیلی زیاد است. شما اینجا می‌روید، یک راهش این است که بسیار خوب است، همه را بسپارید دست او. بگویید من نمی‌دانم. ولی ما به طور کامل صد درصد فضا را باز نمی‌کنیم.

صحبت همین بود دیگر. می‌گوید آیا شما آرزومندی سحری‌تان واقعاً خوب است، کامل است؟ اگر شما کاملاً فضاگشایی می‌کنید، صد درصد تسلیم می‌شوید، یعنی کار را می‌سپاریم دست او، ولی اگر قرار باشد یک ده بیست درصدی از این من‌ذهنی در این فضاگشایی با ما باشد، این هم خوب است ولی اول ما باید تمرین کنیم، ولی من‌ذهنی‌مان از بین نمی‌رود.

لابهات را هیچ نتوانم شکست زانکه لابه تو یقین لابه من است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۱)

می‌گوید تو که زاری می‌کنی، ای انسان فضا را باز می‌کنی، آن فضای گشوده شده در واقع لابه من است. اگر با آن لابه می‌کنی، لابه من است. درست است؟ بنابراین لابه ترا من نمی‌توانم بشکنم. حرفی بزنی، مجبورم قبول کنم.

گر زمین و آسمان بر هم زدی ز انتقام، این مرد بیرون نامدی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۲)

پس بنابراین می‌گوید من‌ذهنی اگر فقط من‌ذهنی می‌ماند، هر کاری با ذهنش می‌کرد، من او را نمی‌بخشیدم. بنابراین برای همین است که به صورت من‌ذهنی می‌بینید که ما جان سالم از دردها به در نمی‌بریم، تا زمانی که ما تسلیم واقعی بشویم. آنهایی



که تسلیم واقعی را واقعاً درک کرده‌اند و فضا را باز می‌کنند، آن‌ها می‌دانند. آن‌ها می‌دانند که ذهناً باز می‌کنند نه، آن‌ها هنوز نمی‌دانند. ما هر کاری که با من‌ذهنی بکنیم، از این گرفتاری که جَفَّ الْقَلَمِ برای ما می‌نویسد نمی‌توانیم جان سالم به در ببریم، مگر فضا را باز کنیم، تسلیم بشویم. در آن موقع هم باید مواظب باشیم که در آن فضای باز شده لطمه به خودمان نزنیم، همین طور که این شخص الان متوجه هست که از شفاعت کننده خواهد رنجید.

ور شدی ذره به ذره لابه‌گر او نبردی این زمان از تیغ، سر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۳)

می‌گوید اگر من‌ذهنی‌اش را نگه می‌داشت و تمام ذرات وجودش در حالی که من داشت لابه‌گر می‌شد، از تیغ من جان سالم به در نمی‌برد. که می‌بینید نمی‌بریم از دردهای زندگی، ما جان سالم به در نمی‌بریم. در من‌ذهنی هر فکری هر عملی درد ایجاد می‌کند. خوب این ابیات خیلی روشن‌کننده است برای ما که اگر ما با من‌ذهنی فکر می‌کنیم و بادام می‌کاریم، این بادام پوک است. شما نگاه کنید با من‌ذهنی این همه زحمت می‌کشیم ما، ولی این بادام‌ها را با کبر و غرور من‌ذهنی می‌کاریم، خیلی موقع‌ها ما تعجب می‌کنیم چرا زحمات ما به نتیجه نمی‌رسد؟ برای این‌که با من‌ذهنی می‌کنیم. زحمت هم می‌کشیم، پول خرج می‌کنیم، وقت می‌گذاریم، با من‌ذهنی. برای همین می‌گوییم ما باید به بچه‌هایمان یاد بدهیم خیلی زود که این من‌ذهنی را رها کنند، بدانند چه هست. و الان شما این کار را دارید می‌کنید، دست شما درد نکند.

بر تو می‌ننهیم منت ای کریم لیک شرح عزتِ توست ای ندیم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۴)

می‌گوید این‌که من الان به حرفهای تو گوش می‌دهم، این نشان بزرگی توست، هیچ منتی به تو نیست، هرکسی فضا را باز کند، این من هستم که از طریق او صحبت می‌کنم. الان می‌گوید:

این نکردی تو، که من کردم یقین ای صفات در صفاتِ ما دفین (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۵)



می‌گوید تو نکردی، من کردم، یعنی این شفاعت را تو نکردی. پس اگر کسی فضا را کامل باز کند، این زندگی است که دارد می‌کند. خوب این‌ها اطلاعات خیلی مهمی است که شما اگر خوب تسلیم بشوید، آه سحری کاملی بکنید بدانید که فکر شما و عمل شما از زندگی می‌آید.

این نکردی تو، که من کردم یقین ای صفات در صفات ما دفین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۵)

یعنی در حالت فضاگشایی صفات تو صفات من است، حرف تو حرف من است. این ابیات همین را می‌گوید:

آن دعای بیخودان، خود دیگرست آن دعا زو نیست، گفت داور است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۹)

یعنی اگر فضا را باز بکنی بیخود بشوی، دعای‌تان یک دعای دیگری می‌شود، در واقع تو از من‌ذهنی شما نیست، دعای خداست، دعای داور است.

آن دعا حق می‌کند، چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۰)

اگر کسی فضا را کاملاً باز کند، دعا که می‌کند او نیست، زندگی است، خداست که دعا می‌کند، خودش دعا می‌کند و خودش هم اجابت می‌کند. این ابیات را قبلاً خواندیم. فقط برای یادآوری بود.

تو درین مُسْتَعْمَلی، نی عاملی ز آنکه مَحْمُولِ منی، نی حاملی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۶)

می‌گوید وقتی فضا را باز می‌کنی، دست تو نیست دیگر، عامل نیستی دیگر. در من‌ذهنی عامل هستی، فکر می‌کنی بلدی، من داری، عقلت را به کار می‌بری، آن عقل عقل من نیست، عقل چیزها است. ولی وقتی فضا را باز می‌کنی من عمل می‌کنم،



تو عامل نیستی، برای این که آن موقع تو سوار منی، من تو را حمل می‌کنم، تو حامل نیستی، به وسیله من حمل می‌شوی. واقعاً هم همین طور است. فضاگشایی خوب و کامل هشیاری را سوار هشیاری می‌کند. دیگر گفت ما با گفت خدا یکی است، این همان شعرهایی که می‌خوانیم می‌گوید خاموش باش، من از طریق تو صحبت بکنم.

آنصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۶۸)

ذهنت را خاموش کن، خاموش باش، تا یک زمانی که این فضا را این قدر باز بشود، زبان حق بشوی، یعنی خدا از طریق تو صحبت کند.

پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زبانتان من شوم در گفتگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اینها همه تایید می‌کند که اگر ما مثل آن بچه و مادر عمل می‌کردیم، تا حالا به این موفقیت دست پیدا کرده بودیم. چون با مادرمان نرفتیم، چون فقط از او کمک نگرفتیم، چون چیز دیگر را ستایش کردیم، موفق نشدیم.

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ گشته‌ای خویشتن در موج چون کف هشته‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۷)

یعنی تو مصداق این آیه شده‌ای که تو تیر نمی‌اندازی خدا تیر می‌اندازد. پس بنابراین ما اگر فضا را باز کنیم یا در این لحظ تسلیم کامل شویم، در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت را به صفر برسانیم، فضا را باز کنیم، این حالت پیش می‌آید که ما تیر نمی‌اندازیم، ما فکر نمی‌کنیم، خدا از طریق ما تیر می‌اندازد، ما عمل نمی‌کنیم، او عمل می‌کند، و در این لحظه ما حامل نیستیم بلکه محمول هستیم. محمول یعنی حمل شده. می‌گوید تو ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ گشته‌ای. خودت را مثل، همین طور که کف روی موج سوار می‌شود، تو هم سوار زندگی شدی، سوار من شدی، من دارم تو را حمل می‌کنم. خود این ابیات بسیار گویا است. پس این آیه «ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ» که می‌گوید: تو تیر نینداختی، وقتی تیر انداختی من انداختم یک آیه مهمی

است که مولانا خیلی مسائل را با این حل می‌کند. یکی‌اش هم همین است که امکان فکر کردن و عمل کردن به‌وسیله زندگی از طریق ما وجود دارد.

«... وَمَا رَمَيْتْ إِذْ رَمَيْتْ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى...»

«... و آن‌گاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت...»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

البته تفسیر این آیه را می‌برند به جنگ و حضرت رسول و این حرف‌ها، ولی مولانا این را می‌بینید در چه معانی به‌کار می‌برد این آیه را، و خیلی هم به‌کار می‌برد برای حل مسائل غامض که ذهن توانایی فهمش را ندارد. مثلاً ما در ذهن ما نمی‌فهمیم که یعنی چی که خدا از طریق ما فکر کند و عمل کند؟ ولی مصداق این آیه موقع فضاگشایی که شما می‌بینید که یک فکری از شما می‌آید می‌گذرد که مال شما نیست، این‌ها را شما نمی‌دانید. اگر در آن لحظه بروید به ذهن و فکرتان را نوشته باشید، به ذهن مراجعه کنید می‌گویید این از کجا آمده؟ این راه‌حل از کجا آمد؟ این راه‌حل از همان فضای گشوده شده به‌وسیله زندگی، خدا انداخته شد. و همین آیه را مولانا به‌کار می‌برد برای توجیه این‌جور مطالب.

لا شدی، پهلویِ اِلاّ خانه‌گیر این عجب که هم اسیری، هم امیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۸)

لا شدی یعنی همه‌چیز بیرونی را انکار کردی مثل آن بچه گفت: هرچیز دیگری به غیر از مادرم سنگ و کلوخ است، می‌خواهد جوان باشد یعنی آن بچه حتی به سن‌وسال‌های خودش هم نمی‌رود. یک بچه پنج‌ساله را مادرش تشر بزند نمی‌رود به آن بچه پنج‌ساله که بازی می‌کرد بگوید که: مادرم من را زده بیا تو کمک کن. دوباره می‌چسبید به مادرش. گفت رابطه شما هم با خدا همین است. لا شدی یعنی همه را از مرکز برداشتی الان پهلویِ اِلاّ خانه بگیر. این همین **لا اله الا الله** است. می‌گوید: شما باید لا کنید همه را یعنی بگویید: من این نیستم، این نیستم، این نیستم، همه را از مرکز پاک کنی آن‌موقع پهلویِ اِلاّ یعنی چسبیده به، اِلاّ یعنی غیر از خدا چیز دیگری نیست. و این‌جا می‌بینید که با فضاگشایی ما به‌صورت هشیاری با خدا یکی می‌شویم. همین الان این شخص دارد، اعتراض خواهد کرد. می‌گوید که، و خیلی هم مهم است، شفاعت کردی برای چی کردی؟ آن لحظه موقع یکی شدن من با خدا بود و تو این میان، یعنی بین من و خدا در این لحظه که با او یکی می‌شوم هیچی نمی‌کنجد. و حالا می‌خوانیم الان. می‌گوید: ای عجب. عجب برای این می‌گوید که جای شگفتی است که ما هم اسیر مشیت خدا هستیم و هم امیر هستیم. امیر کسی است که، پادشاه کسی است که چیزهای این جهانی همه زیر سلطه‌اش است، اما



از طرف دیگر اسیر مشیت خالق است. دارد این را می‌گوید. برای این کار باید لا بشوی. حالا لای کامل نمی‌توانیم بشویم ما. نمی‌توانیم می‌شویم ها تا آخر سر همان دایره خالی که می‌گوییم دایره چهارم، اول برنامه که هر دفعه نشان می‌دهم آن لای عالی است. پهلویِ الا هم خانه گرفتی. یعنی جایی داری زندگی می‌کنی که فقط خدا هست. و هر لحظه اسیر مشیت او هستی. هیچ از ذهنت و من‌ذهنیات کمک نمی‌گیری.

آنچه دادی تو، ندادی، شاه داد

اوست بس، الله أعلم بالرشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۹)

می‌گوید آنی که تو دادی، شاه داد و او بس است. کافی است او. اوست بس همان آیه‌ای است که می‌گوید: خدا کافی است. فقط خدا کافی است. هرکسی که این را می‌گوید پس فضا را باز می‌کند، همه چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد بیرون می‌کند، لا می‌کند. و خداوند به هدایت داناتر است. پس

«آنچه را که تو دادی، درواقع تو ندادی بلکه شاه داد. تنها وجود حقیقی اوست و لاغیر. خداوند به راه هدایت داناتر است.» در این‌جا معنی‌اش این است که او بس است. اوست بس. ممکن است که این معنی را بدهد که غیر از او چیز دیگری نیست. ولی این معنی را هم می‌دهد که او کافی است. یعنی برای بچه مادرش کافی است. دیگر بچه‌های دیگر، جوانان دیگر، بزرگان و نمی‌دانم مردم بزرگسال مطرح نیست فقط مادرش. خلاصه.

وان ندیم رسته از زخم و بلا

زین شفیع آزد و برگشت از ولا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۰)

پس بنابراین این ندیم که برایش شفاعت شده بود، از زخم بلا جسته بود، رسته بود آزده شد و از دوستی آن شخص رو برگرداند.

دوستی بُبَرید زان مُخلص تمام

رو به حایط کرد تا نارد سلام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۱)



پس دوستی را تمام کرد از آن مخلص به‌طور کامل رو به دیوار کرد و دیگر سلام نمی‌گفت. حالا ببینید این بیت مهم است برای این‌که حالا اگر این پدیده در خود ما صورت می‌گیرد، یعنی ما فضا را باز می‌کنیم، ولی درصدی از من‌ذهنی در عین حال که ما از جنس خدا شدیم، هنوز به ما تلقین می‌کند که این را نکش. و یا کس دیگری به ما کمک می‌کند به زندگی زنده شده، فعلاً حال ما بد است، حال ما خوب بشود. خیلی موقع‌ها بچه‌های ما همانندگی دارند، مثلاً دیدید که بچه‌های چهارده، پانزده‌ساله عاشق می‌شوند به یکی، گریه می‌کنند، زاری می‌کنند برای این‌که همانندگی شدند. پدر، مادرها باید بگذارند گریه‌اش را بکنند، دردش را بکشند. خیلی موقع‌ها ما نمی‌گذاریم بچه‌هایمان درد کافی بکشند. باید درد بکشند تا یاد بگیرند. ما کمک می‌کنیم که من‌ذهنی‌اشان را نگه دارند. به هر حال، حالا خودمان، خودمان را در نظر می‌گیریم. شما الان می‌گویید من دارم شناسایی می‌کنم که اگر چیزی در من شفاعت می‌کند، وقتی فضا را باز می‌کنم که من‌ذهنی به‌طور کامل کشته نشود، من می‌خواهم دوستی‌ام را با آن ببرم. برای این‌که همان اندازه من از جنس ذهن می‌شوم.

زین شفیع خویشتن بیگانه شد

زین تعجب، خلق در افسانه شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۲)

غریبه شد با شفیع خودش. قهر کرد. و از این تعجب، از این شگفتی خلق در افسانه شدند. یعنی شروع کردند به فکرهای مختلف کردن، ولی تشخیص این افسانه موقعی برای کسی معنی می‌دهد که فضا را باز کند، که همین توضیحاتی که الان می‌دهیم دیگر. خودش هم توضیح می‌دهد مولانا.

که نه مجنونست، یاری چون بُرید؟

از کسی که جان او را وا خرید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۳)

اگر دیوانه نیست چرا دوستی‌اش را تمام کرد، با کسی که جانش را نجات داده بود؟ ولی شما می‌دانید فضا را باز می‌کنید که زندگی من‌ذهنی شما را بکشد، همانندگی‌های شما را به شما بشناساند، دردهای شما را به شما نشان بدهد تا شما بیندازید. نمی‌دهد که شما بیاید یک‌دفعه به خودتان بگویید که سخت هست من برگردم دوباره به من‌ذهنی، چون دعای شما آن موقع مستجاب می‌شود، از آن حالت شما باید دوری کنید، که می‌خواهد من‌ذهنی هنوز بماند، هنوز ما تمایل داریم من‌ذهنی را نگه



داریم، می‌گوئید: این دیوانه هست، اگر دیوانه نبود که قهر نمی‌کرد با کسی که جانش را خریده، نه! می‌گوئید: چرا من ذهنی من را نجات دادی.

واخریدش آن دم از گردن زدن خاک نعل پاش بایستی شدن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۴)

آن لحظه شاه می‌خواست گردنش را بزند، باید خاک پای کفشش بشود، باید کفشش را ببوسد، نه! شاه رمز خدا بود می‌خواست تمام من‌ذهنی‌اش را بپاشاند، یک چیزی نگذاشت.

باژگونه رفت و بیزاری گرفت با چنین دلدار، کین‌داری گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۵)

برعکس رفت بیزار شد و با چنین دوست، که الان ما می‌فهمیم دوستی‌اش را دیگر نمی‌خواهیم، شروع کرد به کین‌داری کردن، گفت من دیگر شفاعت تو را نمی‌خواهم، دوستی تو را نمی‌خواهم.

پس ملامت کرد او را مُصلحی کین جفا چون می‌کنی با ناصحی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۶)

یک مُصلح یک دوست او را ملامت کرد، که با این ناصح که خوبی تو را می‌خواست چرا جفا می‌کنی؟ باید تشکر می‌کردی.

جان تو بخريد آن دلدار خاص آن دم از گردن زدن گردت خلاص

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۷)

می‌گوئید: آن دلدار خاص خدا جان تو را خرید، و گردن تو را می‌خواست بزند، تو رها شدی.

گر بدی کردی، نبایستی رمید خاصه نیکی کرد آن یار حمید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۸)

گفت اگر بدی هم می‌کرد دوستت بود، نباید می‌رمیدی و دوستی‌ات را به هم می‌زدی، مخصوصاً هم که این یار ستوده، حمید یعنی ستوده، به تو نیکی کرده.

گفت: بهر شاه مبذول است جان او چرا آید شفیع اندر میان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۹)

گفت این جان من این جانِ ذهنی ما مبذول خداست، این را من باید بذل شاه بکنم او چرا آمد شفیع شد شاه می‌خواست من را بکشد باید می‌گشت، بله. این می‌بینید این صحبت‌های عرفانی هست. او می‌خواست منِ ذهنی من را بکشد، می‌خواست به خودش زنده بکند، چرا باید یکی می‌آمد وسط، یا خودم با فضاگشایی یک قسمتی از خودم اخلاص در کار خودم می‌کردم، آرزو می‌کردم منِ ذهنی کاملاً نمیرد.

ما راجع به چی صحبت می‌کنیم، راجع به این که چرا این قدر ما کار می‌کنیم به جایی نمی‌رسیم؟ به‌خاطر همین ابیات هست، برای این‌که موقعی که با شاه یکی می‌شویم، دعای لَق می‌کنیم، دعای بد می‌کنیم، می‌گوییم: خدایا این منِ ذهنی من را نگه دار، اما دردهایم را خوب کن، آن لحظه مثل آسپرین خیلی خوب درد خوب می‌شود ولی منِ ذهنی می‌ماند، شما یاد می‌گیرید همین حرف‌ها را بزنید، ببین چند تا حرف دیگر می‌زند این شخص، و مولانا می‌خواهد ما این‌ها را یاد بگیریم.

لی مَعِ اللَّهِ وقت بود آن دَم مرا با یَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَى

(مولوی، مثنوی، دفتر، چهارم، بیت ۲۹۶۰)

لی مَعِ اللَّهِ وقت یعنی برای من موقع نزدیکی و یکی شدن با خدا بود آن لحظه، و در این حال که در این لحظه با فضاگشایی من با او یکی می‌شوم، هیچ پیغمبری، هیچ فرشته‌ای، هیچ چیزی نباید بیاید. می‌خواهد بگوید بین من و خدا که در این لحظه با فضاگشایی یکی می‌شوم هیچ‌کس، یا هیچ چیزی، نباید بیاید، این را البته از یک حدیث الان نشان می‌دهم



«برای من لحظه فنا وقتی بود که تنها با خدا باشم به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای در آن مقام یا حال جا ندارد.»

توجه می‌کنید، این شعر هست:

لی مَعَ اللَّهِ وقت بود آن دَم مرا لا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَى

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰)

مُجْتَبَى برگزیده یعنی هیچ پیغمبر برگزیده یا هیچ فرشته‌ای یا هیچ موجودی در حالی‌که من با خدا یکی می‌شوم در آن حالت بین من و خدا جا نمی‌شود، یعنی بین من و خدا هیچ فاصله‌ای نباید باشد، و چه‌طور که این شفاعت کننده آمد. حالا آن شفاعت کننده چه یک قسمتی از شما باشد، چه یک کس بیرونی، نباید شما را فقط از درد نجات بدهد و در آن حالت به اصطلاح دخالت کند. مگر مثلاً ما این ابیات را می‌خوانیم، می‌خواهیم این قُرب و این نزدیکی صورت بگیرد و وقتی صورت گرفت، دیگر نمی‌آییم خودمان دعا کنیم که، و هی برویم من‌ذهنی برگردیم، تسلیم می‌شویم و در حالت مرکز عدم باقی می‌مانیم، و نمی‌گذاریم بین ما و خدا کسی وارد بشود، دارد این را می‌گوید، این چیز جالبی هست باز خوب یاد بگیریم، همان حدیث قدسی هست به‌منظرم

«لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ»

« برای من در خلوتگاه با خدا، وقت خاصی است که در آن هنگام نه فرشته مقرب و نه پیامبر مرسل، گنجایش صحبت و انس و برخورد مرا با خدا ندارد. »

(حدیث)

یعنی وقتی من با خدا یکی می‌شوم، بین من و او هیچی جا نمی‌شود، می‌خواهد فرشته باشد یا پیغمبر باشد یا هرچی باشد،

یا شفاعت‌کننده باشد، درست است؟

ترجمه این بیت بود که مهم هست،

لی مَعَ اللَّهِ وقت بود آن دَم مرا با يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَى

(مولوی، مثنوی، دفتر، چهارم، بیت ۲۹۶۰)

یعنی در آن فاصله نه فرشته نه پیغمبری نه چیزی که ذهن نشان می‌دهد بین من و خدا جا نمی‌شود، برای همین ناراحت شده

این شخص، بله.



من نخواهم رحمتی جز زخم شاه من نخواهم غیر آن شه را پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۱)

دوباره برگشتیم به آن رابطه بچه و مادر، من هیچ رحمتی غیر از زخم شاه ضربه شاه را نمی‌خواهم، و من پناهی غیر از آن شاه ندارم، اگر می‌خواهد تنبیه کند، می‌خواهد لطفش را بدهد، خودم را سپردم به او، این‌ها را کی می‌گوید؟ آن کسی که نجات پیدا کرده.

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام که به سوی شه تولا کرده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۲)

غیر از شاه هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای این لا کرده‌ام، که من فقط با خدا دوست بشوم، برای این‌که روی دوستی فقط به خدا آورده‌ام.

گر ببرد او به قهر خود سرم شاه، بخشد شصت جان دیگرم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۳)

اگر او به قهر سر من را یعنی سر من‌ذهنی من را ببرد یعنی اگر با درد زیاد، و اگر بتوانم من آن درد هشیارانه بکنم، من را بکشد، شاه شصت جان دیگر را به هم خواهد بخشید، پس من می‌میرم. این هم مربوط هست به این حدیث قدسی می‌گوید:

« مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي، وَ مَنْ وَجَدَنِي عَشَقَنِي، وَ مَنْ عَشَقَنِي عَشَقْتُهُ قَاتِلُهُ، وَ مَنْ قَاتَلَهُ فَعَلَىٰ دِيئِهِ. »

«(خداوند فرمود): هر کس مرا طلب کند، مرا می‌یابد و هر که مرا بیابد، مرا می‌شناسد و هر که مرا بشناسد مرا دوست دارد و هر کسی مرا دوست بدارد، عاشقم می‌شود و هر که عاشقم بشود، عاشقش می‌شوم و هر کس را که عاشقش بشوم او را می‌کشم و هر کس را بکشم، دیه او به گردن من است، و هر کس که به گردن من دیه دارد، من خودم دیه او هستم.»

(حدیث قدسی)

یعنی خون‌بهای آن من هستم، پس اگر فضا را باز کنیم، قشنگ چیزها مشخص هست، اگر فضا را باز کنیم یعنی داریم او را طلب می‌کنیم، و گرنه فضا را باز نمی‌کردیم. پس کسانی که من‌ذهنی را نگه می‌دارند او را طلب نمی‌کنند. اگر کسی حقیقتاً طلب می‌کند، باید آسمان درون را باز کند. به محض این‌که آسمان درون را پیدا کند باز کند متوجه می‌شود که دارد خدا را



پیدا می‌کند. برای این‌که او خودش را به او نشان می‌دهد. و بنابراین او را پیدا می‌کنیم. اگر پیدا نکنیم او را می‌شناسیم برای این‌که از جنس او هستیم. آلت یادمان می‌آید. پس اگر او را بشناسیم می‌بینیم که دوستش می‌داریم. ما دیگر همانندگی‌ها را دوست نداریم و هرکسی مرا دوست ندارد عاشقم می‌شود.

فوراً می‌بینیم که وحدت ایجاد شد. عاشق شدن یعنی ما همان جنس را، جنس خدا را در خودمان شناسایی می‌کنیم. و اگر عاشقش بشویم من‌ذهنی ما را می‌کشد. توجه می‌کنید. عاشق شدن ما به او معادل عاشق شدن او به ما هم هست. هرکه عاشقم بشود عاشقش می‌شوم و هرکس را که عاشقش بشوم یعنی هرکسی به صورت فضای گشوده شده با هشیاری حضور با من یکتا بشود، من من‌ذهنی‌اش را می‌کشم. و هرکس را من‌ذهنی‌اش را بگشتم، باید دیه بدهم، باید خون بها بدهم خون بهایش به گردن خداوند است. من است. و به هرکسی که خون‌بها بدهکار باشم، من چیزی نمی‌دهم که ذهن تجسم کند. خودم را می‌دهم پس خودم در او به خودم زنده می‌شوم یعنی ما به بی‌نهایت او زنده می‌شویم.

کار من، سربازی و بی‌خویشی است

کار شاهنشاه من سربخشی است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۴)

الان دیگر یاد می‌گیریم. پس کار من چی است؟ آن شخص می‌گوید ولی ما هم الان می‌گوییم سر من‌ذهنی را ببازیم و بی‌خویش بشویم. بدون من‌ذهنی بشویم. کار خدا سربخشی است، سر خرد کل را به ما می‌بخشد.

فخر آن سر که کفِ شاهش بُرد

ننگِ آن سر کو به غیری سر بُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۵)

چقدر باعث افتخار است که دست شاه سر من‌ذهنی ما را ببرد. درست است؟ و ننگ آن سر و آن عقل که هر لحظه به صورت من‌ذهنی به چیزی غیر از خدا پناه ببرد. دوباره برگشتیم به مادر و بچه. زندگی مطابق قانون تکامل هشیاری می‌خواهد من‌ذهنی ما را بپاشاند. ما را از آنجا در بیاورد. و به بی‌نهایت خودش زنده بکند. این ضربان تکامل هشیاری است. ما جلوی این کار را گرفته‌ایم. در اینجا شاه همین خداست زندگی است. و این لحظه ما باید تشخیص بدهیم انتخاب کنیم تصمیم بگیریم. شما می‌خواهید فضا را باز کنید همین فرایندها پیش بیاید؟ یا می‌خواهید فضا را ببندید درحالی‌که می‌گویید من تو را عبادت



می‌کنم، فقط تو را عبادت می‌کنم، تو را می‌پرستم و از تو یاری می‌خواهم، در مرکزتان یک چیزهایی را فکر کنید و همراهش به یاد آن‌ها باشید؟

شب که شاه از قهر در قیرش کشید

ننگ دارد از هزاران روزِ عید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۶)

پس این شب ذهن ما که مثل قیر است این را شاه کرده است. خواند ما را همانیده کرده است. اگر شما بدانید که این شب برای این است که شما به او زنده بشوید، فقط ما بلد نیستیم چه جوری فضا را باز کنیم تسلیم بشویم، بله بگوییم، این شب ارزش زیادی دارد. از هزار روز عیدی که ذهن نشان می‌دهد بهتر است. پس این شب هم ارزش دارد. یادمان باشد فرآیند زنده شدن به خدا این است که اول بیایی بیافتی به من‌ذهنی منتها من‌ذهنی را نگه نداری. من‌ذهنی خاصیت‌هایی ابداع کرده و ایجاد کرده ما را فریب داده است. مثلاً ما دنبال توجه و تأیید مردم هستیم. آخر این چه فایده دارد. ما دنبال این هستیم که مردم قدر ما را بدانند تشکر کنند. که تشکر مردم چه فایده دارد. مردم احترام می‌گذارند به ما. می‌گویند این آدم مهمی است. خب این چه فایده دارد. ما شب را نگه داریم. شب ذهن را ادامه بدهیم، برای این‌که خواسته‌هایی دارد این من‌ذهنی. من‌ذهنی با دیدش یک درخواست‌هایی از بیرون دارد که این‌ها عقیم هستند. این‌ها غلط هستند. به محض این‌که فضا گشوده می‌شود ما می‌بینیم که این‌ها تو خالی هستند. پز دادن به مقام! ما می‌دویم برسیم به یک مقامی به مردم بگوییم ما قدرت داریم. خوب داشته باشید! که چی بشود؟ ما اگر فضا را باز کنیم این فضای گشوده شده غلط بودن و نامطلوب بودن و بدون زندگی بودن بی‌کیفیت بودن ناقابل بودن این خواسته‌ها را می‌بینیم. شناسایی می‌کنیم. و می‌فهمیم که برای چه آمده‌ایم.

خود طواف آنکه او شه‌بین بُود

فوق قهر و لطف و کفر و دین بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۷)

می‌گوید آن کسی که شه‌بین است یعنی خداین است، طوافش با حضور حول شاه است. یعنی خداست. خوب این فوق قهر و لطف و کفر و دین است که ذهن نشان می‌دهد. شما نگاه کنید که ما با ذهنمان به چی می‌گوییم کفر به چی می‌گوییم دین. یک تعداد باور داریم که می‌گوییم این‌ها دین هستند. هرکسی این‌ها را قبول ندارد کفر است کافر است. این‌ها مال ذهن



است. قهر موقعی است که ما چیزهایمان را از دست می‌دهیم زیر ظلم قرار می‌گیریم. لطف موقعی است که وضع خوب می‌شود و همانندگی‌ها شروع می‌کنند به شکوفایی. این‌ها مال ذهن است این‌ها مال آدم شهین نیست. شهین کسی است که چشم‌های عدمش باز شده و خدا را می‌بیند، و حول او می‌گردد سر ندارد و پا ندارد. امروز در غزل هم داشتیم. درست است؟

زآن نیامد یک عبارت در جهان که نهان است و نهان است و نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۸)

هیچ‌کس یک عبارت یک جمله راجع به این آدم‌های شهین نمی‌تواند بنویسد و حالات آنها. چرا؟ برای این‌که حالت‌های کیفی آن‌ها نهان است و نهان است و نهان. ساده است دیگر.

زآنکه این اسما و الفاظ حمید از گلابه‌ی آدمی آمد پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۹)

برای این‌که این اسما و الفاظ ستوده و پسندیده از ذهن آدم سرچشمه می‌گیرد. از من‌ذهنی سرچشمه می‌گیرد. پس بنابراین این کلمات زیبایی که ما می‌گوییم حتی اسم‌های مختلف خدا این‌ها چیزهای ذهنی هستند. از گلابه‌ی آدمی پدید آمده است.

عَلَّمَ الْأَسْمَاءُ بُدَّ آدَمَ رَا إِمَام لیک نه اندر لباس عین و لام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۲۹۷۰)

می‌دانید خداوند می‌گوید اسما را به آدم یاد داده است. پس بنابراین این اسما که از جنس ذهن نیستند و در واقع راز خلقت است، ما چون یک امتدادی از خدا هستیم این راز خلقت را ما می‌دانیم. می‌گوید وقتی فضا را باز می‌کنیم و زیر نفوذ دیدن بر حسب همانندگی‌ها خارج می‌شویم، آن علم یاد داده شده به ما، ما را هدایت می‌کند. منتها این «عَلَّمَ الْأَسْمَاءُ» در لباس لفظ نیست یعنی علم نیست، علم و دانش ذهنی نیست. و این آیه را توجه کنید، آیه ۳۱ سوره بقره:



«وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ.»

«و نام‌ها را به تمامی به آدم بیاموخت. سپس آن‌ها را به فرشتگان عرضه کرد و گفت: اگر راست می‌گویید مرا به نام‌های این‌ها خبر دهید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۱)

پس بنابراین ما انسان‌ها دارای علمی هستیم که از جنس ذهن نیست، به محض فضاگشایی آن علم، امام ما می‌شود، راهنمای ما می‌شود و این اسماء چیزی نیست که ما با ذهن بتوانیم تجسم کنیم. می‌گویید که از هر موجود دیگری سؤال کرد گفت که اگر شما می‌دانید یا راست می‌گویید به من بگویید که از آن‌ها خبر دارید؟ بقیه خبر نداشتند. فقط انسان می‌داند، انسانی که از ذهن خارج بشود البته، انسان این‌ها را با خودش دارد، موقع همانیدگی گم می‌کند یعنی یادش می‌رود، وقتی همانیدگی‌ها را می‌زند کنار و فضا را تا بی‌نهایت باز می‌کند، این اسماء، این علم خاص به یادش می‌آید.

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه گشت آن آسمای جانی روسیاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۱)

می‌گوید: آدم وقتی که از آب و گل به سرش کلاه گذاشت، اول تاج پادشاهی خدا را داشت، وقتی همانیده شد، پس بنابراین این اسمای جانی، این علم خاص، این راز خدا که در انسان هم هست روسیاه شد، یعنی پوشیده شد. انسان وقتی همانیده شد و شروع کرد از طریق عینک همانیدگی‌ها را دیدن، «چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه» آن علم جانی رویش پوشیده شد.

که نقاب حرف و دم بر خود کشید تا شود بر آب و گل معنی پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۲)

که به ذهن افتاد، که نقاب حرف، صوت، یعنی حرف زدن و سروصدای ذهنی بلند شد. فکرکردن و فکرها را گفتن. با فکرکردن برحسب چیزها، و یک روش انتقال مطلب دیگری است که غیر از ارتعاش جانی است. ما این قدر متکی به حرف زدن هستیم، فکرکردن و حرف زدن، فکر می‌کنیم حرف می‌زنیم، فکر می‌کنیم حرف می‌زنیم، ولی این‌ها همه از جنس ذهن است. پس نقاب حرف و دم روی این معانی نشسته و این حرف‌ها را می‌زنیم.

«تا شود بر آب و گل معنی پدید» ما می‌توانیم با صحبت‌ها می‌خواهیم معانی را آشکار کنیم، البته مفید فایده است، این‌طوری که ما حرف می‌زنیم داریم به هم‌دیگر می‌فهمانیم که یک هشیاری وجود دارد، یک فضای خالی وجود دارد، اگر مردم حوصله

داشته باشند گوش دهند، مقداری به وسیله حرف زدن این مطالب منتقل می‌شود، ولی پوشیده هم می‌شود، همین‌طوری که در این بیت می‌گوید:

گرچه از یک وجه منطق کاشف است لیک از ده وجه، پرده و مُکَنِف است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۳)

گرچه از یک وجه، حرف زدن کشف‌کننده است، ما به حرف و فکر چیزها را درمی‌آوریم. ما راجع به خدا صحبت می‌کنیم، راجع به زندگی صحبت می‌کنیم به حرف؛ می‌گوید که به هم‌دیگر یک اطلاعاتی می‌دهیم. مثلاً ما به هم‌دیگر می‌گوییم این من‌ذهنی کافی نیست. این من‌ذهنی غلط فکر می‌کند. ولی مردم من‌ذهنی را ادامه می‌دهند. برای این‌که از ده وجه دیگر، از ده صورت دیگر این صحبت کردن به وسیله فکرها و جدی گرفتن آن‌ها پوشاننده است. مُکَنِف یعنی پوشاننده و پنهان کننده است. یعنی ما باید توجه کنیم، درست است که با فکر کردن و صحبت کردن اطلاعاتی را راجع به زندگی، خدا، من‌ذهنی و شناسایی‌ها مثلاً ما می‌دانیم هیجانان ذهنی مثل خشم، ترس این‌ها خاصیت‌های من‌ذهنی است، مثلاً به زبان گفته‌ایم که مقاومت و قضاوت مال من‌ذهنی است، چیره‌ای آفل، همین‌طوری صبر، شکر، این‌ها را بیان کرده‌ایم، ولی اگر شما فقط به این الفاظ قناعت کنید و این‌ها را بگویید فقط، فایده ندارد. باید فضا را باز کنید، باید فضا را باز کنید و بین شما و زندگی حرف نباشد، جنس ذهن نباشد. که امروز هم به ما گفت که در آن حالت که من با او یکی می‌شوم هیچ فرشته‌ای، هیچ پیغمبر برگزیده‌ای آنجا راه ندارد. یعنی انسان باید این را بداند که هرکسی خودش به خدا زنده می‌شود مثل یک درخت، امروز گفت مثل یک چراغ، مثل یک چراغ روشن می‌شود.

شما از یک درخت بپرسید: آقا یا خانم درخت شما مثلاً مهم است درخت‌های دیگر چه قدر میوه می‌دهند؟ می‌گوید نه. حسادت نمی‌کنی؟ می‌گوید: نه! حواست به کجاست؟ حواسم به خودم است. از کجا زندگی می‌گیری؟ از ریشه‌ام، از خاک. می‌خواهی آن درخت‌ها بخشکند، فقط تو بمانی؟ نه! حواسم به آن‌ها نیست. چراغش روشن است. این است که ما هم باید فضا را باز کنیم در درون، یک آسمان پهناور بشویم و چراغمان روشن بشود، و فقط متکی به حرف نباشیم و به بیان نباشیم و ما بدانیم که:

گرچه از یک وَجِه منطق کاشف است لیک از دَه وَجِه، پَرده و مُکْنِف است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۳)

امروز مولانا گفت که اسماء به ما یاد داده شده، آن اسماء امام ماست، راهنمای ماست. پس بنابراین آن اسماء و آن علم که در درون هر انسانی هست از جنس ذهن نیست، ولی دیدن برحسب ذهن:

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه گشت آن آسمای جانی رُوسیا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۱)

آن راز و آن قدرت دیدن، رویش پوشیده شد.

که نقابِ حرف و دم در خود کشید تا شود بر آب و گل معنی پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۲)

یعنی ما الآن همه‌مان که من‌ذهنی داریم هیچ چاره‌ای نداریم جز این‌که با گفتار همدیگر را آگاه کنیم ولی باید مواظب باشیم. این بیت مهم است:

گرچه از یک وَجِه منطق کاشف است لیک از دَه وَجِه، پَرده و مُکْنِف است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۳)

منطق یعنی حرف زدن صحبت کردن، کشف‌کننده است ولی از دَه وجه دیگر پرده هست و پوشاننده است. یعنی هر لحظه ممکن است ما در پرده باشیم و بیوشانیم زندگی را برای خودمان با جدی گرفتن فکرهايمان، با جدی گرفتن گفته‌هایمان، با بحث‌و‌جدل، این‌که من حرف‌هایی که می‌زنم این حرف‌ها همه‌اش از جنس خداست، یا باورپرستی، دردپرستی، پرستش چیزها درحالی‌که به زبان می‌گوییم: من تو را می‌پرستم و از تو کمک می‌گیرم. اگر این مُکْنِف نیست پس چیست؟ که به زبان آدم یک چیزی می‌گوید، در درون یک کار دیگر می‌کند. زبان دارد می‌پوشاند دیگر. می‌گوید من که دارم می‌گویم که، اقرار می‌کنم.

اقرار تو که ریا است که. ولی ما تقصیری نداریم، باید روی خودمان کار کنیم همین چیزها را بدانیم، مواظب باشیم تا ان شاء الله با فضاگشایی زندگی از درون به ما کمک بکنند و ما با آن دید که برای ما باز می‌شود جلو برویم.

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText